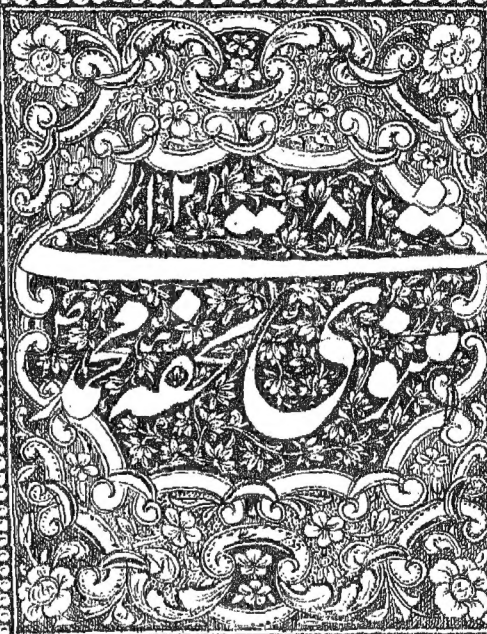


بایضا تصدیق و توثیق و تائید

کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب محمود کاتب حساب



از افادات مقتدی ارباب کمال حضرت خواجه میرالدین فیضی

در مطبع فکری نو کشتور و اندیشه

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE566

بسم

تقریظ تشریح ابریا به خامه گهریز از بخش نسیان آگه اعلیٰ
جناب فشی میز شارت علی صاحب فشی زید پوی اجستان

کلمه توحید منی هم تانی را سزا که وحدش از کثرت مبرا و تحفه درود بهشت
را زیبا که معراج و صو ش سُبْحَانَ الَّذِیْ اَسْرَى و مقام قبولش
قَابِ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی و عَلٰی اِلَهِ الطَّائِرِیْنَ و اَحْسَابِ اِزْجَیْنِ
اما بعد چشم مشاهده را نوری و دل مکاشفه را سروری تازه باد که
این مجموع عرفان الهی و کنجینه و قائل حق نمائی سفینه بحر تو
صحیفه شرح تجرید مرآت حقیقت نمائی ذات و مطلع انوار تجلیات

صفات سر جوش فکده وجد و حال باده پیمای محفل ارباب قال صفا
 عبارتش موج لطافت در جوش و ضیای متانتش صد طور تجلی در
 آغوش مبانیش سیر الی الله و معانیش طریق لی مع الله مصاریع و نشو
 شمع حسیم ایمان و بیت پیش هادی مقام احسان برجستگی نقاش از
 خرمویی صفا راز جو و پیوستگی الفاظش از انا الحق منصور در گفتگو سوادش
 سرمه چشم طریقت و مدادش کحل الجواهر عین حقیقت بمشاطگی بیانش
 شامه وحدت در جلوه گاه لن ترانی و زیربائی تمیانش روی کثرت آینه دار
 حیرانی اشارتش شفای علیل همان و بشارتش مایه نشاط بالغ نظران
 بدائش سرماییه دین پناهی و نهایتش پیرایه حکمت الهی یعنی شکوه
 تازه بیان عجائب دستان که از علو معنی زمین شعرش آسمان
 وجد و دل بین السطوش کهکشان توان گفت از تصنیفات برکت ایا
 مجاز شناس حقیقت دان تجرد پسند وحدت بیان سر حلقه ارباب لقی
 گرم و منازل شریعت پیشوای ارباب کشف و شهود ماهر رموز وحدت

باسط باطِ هدایت و ارشاد و محمد قواعد صدق و سداد راستی آموزندگان
 مبرهنه زحمت و فکاران سرشار نشانه راز و نیاز و تیشیا خرام حاصل شیب و فزونی
 توجه خاطرش گرگشای بسته کاران جنبش بهایش کامروای امیداران
 پایباز شور باطن در جوش پی سپردای طلب دل گویا لب خاموش
 ساکب طریق رضا جوئی ثابت قدم معرکه حق گوئی خرقه پوشش توکل
 جرعه نوش صبر و تحمل نور و دلکش چراغ افروز بزم ملکوت و صفائی انبیا^س
 ضیا گستر عالم لاهوت مشغول اورد و اذکار عارف صنایع پروردگار
 قدوة السالکین زبدة الصالحین عارج معارج بیدار و رونی تابان منار^س
 سجاده نشین بارگاه تکمیل فایز و دل ملک قناعت زیرنگین عمدة الامثال
 والاقران و اسوة الاشباح و الصنوان مخدوم انام مرجع و مانع خاص
 و عام نیاز و کمال حضرت خواجه امیرالدین عرف بگی و ال
 لازال بالجلال و النوال سودای خیالش گریبان گیرست و شیدا
 جمالش برنا و پیر صحن سراج اش حنت نظیر گلی ابرگشتنش گلزار شیر

به سعی جمیله و تدبیر جزئیله راستی گیش ارادت اندیش پیرو باخلاص
 و سهر و عقیدت و اختصاص موجد آئین تقلید طالب باصفا و مرید شید
 که خدمت بر میان و سر ارادت برستان انسان عین نجاتیاری
 غوغه ناصیه و الاتباری محمود زمان و محمود اقران بهره مند دولت و جهان
 مصداق سر آمد بتائید نجات از سران فطشی مرزا حاجی محمد خان میر
 محکمہ اجنبی راجستان لا ازال بالعلی علی ما کثر الشور الاعوام بهما
 مقبول انام و مطبوع هر خاص و عام طباع بالغ نظر و صنایع هنر روز
 رشاقه قالب روح حذاقت در معرکه مروت قوی زور فطشی نول کشو
 آب و رنگ از اسام و خستام پذیرفته جهان تمنا را صلاهی
 جلوه گری داد و نمایی جان طایان

تقریظ نتیجہ فکر حضرت مولانا محمد علی عاقل صاحب اشک ادم السدیفیہ

حمد و افواضا حضرت احدی کہ قلوب مومنان بالغیب را مراتب جمال
بیمثال شاہد وحدت گردانید و عقول متوسطان شہادت را بہ مشاہدہ
زنگاری کثرت صورت طوطی صورت پس آئینہ حیرت نشانید غیرت
نفی و اثبات تنوع شیون ذات را وجود غیر خدا نداند و گاہ بظہان
کائنات موج را از محیط جدا نداند فیما بین خلق الحلق فقدرہ تقدیر
و لم یخز علیہ عونا و نصیرا و ظمیرا از سبک تا سماک ہزاران
نشان یکتا پیش پیدا و از زمین تا افلاک فراوان لائل بہتیش
ہویدا چشم بینائی باید کہ نقش روشن بیدآید و دل دانائی میشاید کہ
معنی لفظ و انما یدخا ش را در نور مہر جہا تناسب جز کوری ندیدن و
تیرہ درون را بر آیات بینات پرودہ انکار بلیدن باران رحمتش
باغ و راع یکسان نازل و کشت زراعت زمین توفیقش حاصل

برگزینگان امیدوار از نسیم عفویش صد بهار در کنار قدرت خداوندی
شاهدست که احصای مراتب نیایش نتوان نمود و عجب بندگی ناطق که

زبان حق تسلیش نیار و ستودم	آفریدست جان و ایمان را
نطق بخشید نوع انسان را	اتصال نعم گواه بست
که ادای سپاس او هوست	متصدی شود کس چه مجال
هست فرض محال محض خیال	چه خوشست اعتراف سارک
ما عرفاک حق معرک	و شای متکاثر تحفه بارگاه احمدی

که جزا تقای آثار و بطریق وصول نرسیده اند و تشبیه و مناز
نشانین غیر وسیله جمیله اش سلی برای ارتقای مدارج قبول ندیده اند
از خلافت نگشت بر چشم نهادن تیر تبارکی ضلالت زدست و دیگر را
بپیشوایی نگشت ناکردن آماج خدنگ ملامت شدن آیتش
امثال خدا بلا اشتباه که من یطع الرسول فقد اطاع الله از بوسه
عتبه ابوش لبها در شکر خند و سجده برنگ آستانش بخت پیشانیها

بلند و آفتان صف نعلش صدر شینان بزم کشف و کشف و کشف
 صفه جلالش بایا بان نجمن حضور شهو و رنگت بیت او شریعت را رنگ
 طریقت داده و آونی تو جوش ابواب عرفان بر روی موحدان کشاد
 نورانی شمع الهی که سودا زدگان شام طلب را بچرخها رسانید و خورشید
 هدایت نا تنهایی که شب تیره روزگاران روز گردانید آل اطمارش
 سفینه نجات و راهی و اصحاب کباش نجوم هدی و رهنمایی ایست

جیب خدا و نبی کریم	شفیع الوار و زامید و بیم
زهی بهرامت بشیر و نذیر	درین وار ظلمت سراج منیر
جمالش اگر پر تو فنگن شود	شب عاصیان روز روشن شود
سلام و تحیات رب و بدم	برو باد و برآل و اصحاب هم

اما بعد بشرای نو سامعه نواز و نوید تازه را گوش برآ و از باد که این
 شنبوی عالی بل عفت دلآلی ست درآب نشاندۀ زلالی و ناخن زن
 بدل بلالی طراز کمال ان من الشعر لحکمة انکاری و جاد و س حلال

از ان من البیان لسخر نموداری از شعر تر شسته باب گوهر جوش
بمالب نه کوثر مصاریع موزون بر جسته سروهای بر لب جو رسته
هر مصرعش کوچه گلگشت جوانان برگزیدگی و بیت بتیش عشرتخانه

دستانان گرویدگی ابیات	بیت ابر نسبت خود گرسوا میکند
شاید مضمون شعرش نازک است	چون دین ابیات با کون سخن از جوی
میتوان گفتن که تیریش بو بیت العری	لفظ لفظش بقالب فصاحت

براعت از حرف فرش آویخته عذوبت همه تن فدایش ملامت گرد
سراپایش از شیرینی شکر زاری نمکینی را نکساری پیکر تصویر شیوا زبانی
آماده سخن از شوخی معانی سبزان بانی از نگینی مضامین پای بسته دنا
و شادان تا صد ارم عیسوی کلاه فکنده بر هوا عشق حسیه رافضی
بجاوه محبت بنمونی در خدب دلها آهن بانی از وله باطن گر کشائی
سنانی تحمل شوق احدی خوانی آندرز و غوط را
جلوه گای آستین حدیث راز و نیاز را خنود کند خواسته مجموعه معارف

جامع لطائف آگاهی رنوز حق جوئی را گنج دانی در کشاوه کنوز خد شناسی
 دران ودیعت نهاده کوری چشم ناشناسانی هر نقطه مردم دیده بینا
 و علی الزعم روزگار کم سوادنی سوادش کل البصر پاک اعتقاد بی حکمایش
 فوجت آمیز اشارتش بهجت انگیز نکات سر بسته و قانع حکمت ایمانی
 بذله های شگفته شمر این ساطع جودانی بیان و اشکاف یادگار شرح صدور

تقریر صاف مثال آئینه حضور	لوحش الله محض ندر اسرار
مطلع فیض جمیع انوار	یافت آرایشی نگار سخن
از گهر های آبدار سخن	تا به هر هفت هفت پیکر شد
رو نما خواه هفت کشور شد	از نقاب خفا بدون افتاد
در جهان دور بائی داد	بی نظیر آمد به حسن و جمال
دلپذیر زمانه از خط وصال	چشم هر یک سیه گیت پیش
سرخ دندان بهر لعل و لعل	از تصنیفات قدس صفات

مقصد ادوار فلکی منظمه اطوار ملکی گوکب سماوی والا لای قطب سپهر

پا بر جانی گرم رفتار منازل ملت و دین قافله سالار مراحل عین یقین پیرو
 سنت مصطفوی متادب آباد اب نبوی از وسعت ظرف و یاد دل حضرت
 را بحر بی ساحل آشنای یم تحقیق عواصم لجه تدقیق راضی جولانگاه آنا
 فائز آرام جای اصابت محور منا و تسلیم وقف عبودیت و تعظیم سحر خیز
 شب بیدار طب اللسان اوراد و اذکار مشغول فانع البهال استقل در
 جمیع احوال پاسدار هوش در دم پایا و زارش ثبات و قدم تمکن و ساطع
 ریاضت منتهی ارکیه افاضت پادار تمکین و وقار گوه اسباز زمین استوار
 تاج زبد و توکل بر سر کسوت حلم و تحمل در برابر فقر فخری کله پوش
 عبا ی درویشی بردوش ناهنج منایج جلال عاج معارج کمال اندیشه
 ره نور دش سیاح عالم ملکوت و غم سبک سیر حلقه جنبان در لاهوت
 رونده راه تجرید کشنده جام توحید رهشیا زرامی مقام صحو جنبش بدن بیدار
 و سر جوش خنده سکر کیفیت انشاء سرشارش فیض رسان محاضرات
 کیف افزای مصطفی حال دوستگانی بخش آزادگان دستگیر

از پادگان تشرم چله خانه ایزد پرستی منتظم اوقات هسته شاه
 قمر و خدانی مویده بتائیدات ربانی ملک وسیع الفضای قناعت در زیر
 سکه تسخیر و جهانگیری رانج بر روی زمین پرچشم لواهی عز و اعتدالش
 بر آسمان صدای کوس بلند آوازگی در کن فکان پنج نویش بر زخار
 دنیا چار بکیز زن شش جهت در خدمت از ادب زانو شکن صبح صادق
 صحن پیشطاق خانقاهاش شمس المشارق شمس کانه درگاهش متعالی
 متاب نما سایه دیو اطلها ناشر مکارم اخلاق گزین نفس و آفاق
 سرفراز تو اضع شعار تنگسیر با اقتدار پیشوای اصحاب طریقت مقتدا
 ارباب حقیقت آموزگار تلقین تعلیم مرشد صراط مستقیم فزائنده راه
 ارشاد طرازنده نقش مراد فروزنده مصباح هر بصری باسط بساط شکر
 مستجمع فضائل کاملان اهل الله متکمل شامل واصلان هدایت و نگاه
 شبلی دیگر جنید ثانی طیفور بسطام رفیع الشانی بعوارف کرخی معرفت
 بهما سن بصیری موصوف سلاله سلاسل اولیا نقاوه و بان اقیام عمده اکرام

مخدوم نام قدوة السالكين زبدة الناسکین ممدوح خلایق مقبول خالق و الجلال
حضرت خواجه امیرالدین عرف پگی وال لازال بالمفاخر والمعالي
ما تقاب الايام والالیامی که خاک پایش مس قلب و لها را کیمیاست و غبار آهش

بهریون رمد دیده توتیا ششم	بیش ست جمیاش از بختها
وصفش نبود حد و نهها	تا کرد سبک عنان ره انجام
طی ساخت مقامها بیک گام	اول جستنش با سمان برد
گوی سبقت زد در میان برد	دیگر چه توان مدح خوانست
ذکرش بزبان قدسیانست	آراسته بزم پروا احسان
بر خلق کشاده باب فیضان	دامن دامن در و گه داد

از حوصله نیز بیشتر داد چون طائر سخن در هوای اینها

بیان دلکش پر پرواز کشود و بلبل خامه زبان بین زمره مسرت ز با کشود
برخی از حامد ذاتی و صفاتی آن یگانه عصر آشکار شد و نبذی از خصائل و
و خلقی ثبت و یا چه اظهار شد بر آن آمد که دمی از لب و انشایش بر او

میخواهد که چیزی از ترجمه والاجنبالش برگزارد پس بآهنگ راست نغمه انگیز
 و سمع عشاق را ترانه ریزست که والد بزرگوار آن سر حلقه ابراز خواجه فصل جو
 بگلی وال از اعیان شهیر و اما جد خط کشید جنت نظیر بود علو نسب البشر^{فت}
 حسب رسانیده و نجات آبابی را بسو اکتسابی توین گردانیده چندی بدو
 سوداگری ملک التجا ماند و درین پیشه حلال محسود و یار ماند تا آنکه فرمان خدا
 در رسید و رخت بد را بقا کشید تیمار که از غنای نفس قدم برآه استغنا
 میزدند و بر مال و جهات فانی یکسر پشت پامیزند نظر بر آن مرحوم ندوخت
 یکسو گشتند و آرم شرعی خود و امن افشان گذشتند همه نقد و حسن برادران
 قسمت کردند و جمله عرض و متاع حصه داران را مرحمت کردند و خود عتصام
 بعروه و ثعالبی توکل داشته در گردن آسانی نیبودند و بدستور نبه
 صلی الله علیه و سلم بفقر و فاقه بسرمینمودند بقضای و ارسطی^{طبعی}
 در عنوان شباب از دنیا و مایها کناره گزیدند و بحسب توفیق ازلی
 رویه صوفیه صافیه پسندیده بسلسله قادریه گزیدند این اتماست با ما لا اله الا

رأس رؤس الاصفیاء شت غوث عظم محبوب سبحانی سید السادات
 عبدالقادر جیلانی علیہ الرحمۃ والرضوان ماہتنا القمہ ان غرضت
 بیعت داده زمان زمان در ترقی می افزودند روزی مرتب علیه صعو و میفرمودند
 جبہ اہمت عالی نہمت کہ در اندک فرصتی از کوچک ابدالان سبق برده ہند
 خلافت یافتند و در سلاسل قادریہ و چشتیہ و نقشبندیہ و سہروردیہ و کبرویہ
 رضی اللہ عنہم اجازت یافتند اکنون بنامیزد و در وطن مالوف با علاء
 کلمۃ اللہ مصروف رونق باش اہمت و مصدر خیر و برکت ساکنان
 سرمایہ افتخار و باعث مزید عزت و اعتبار ہستند اینقدر کفایت بروجا اجماع
 و تفصیل مستدعی طول مقالست امی کلک مدحت تم مشکبہا رسیدم
 خاموش گو یا ساکت خوش ادا جان بخش قالب تصویر روح افزا
 کالبد تحریر شاخ گلریز نہال دلاویز یکبک رقاص خاطر فریب طاووس طراز
 بانیت وزیب شمع روشنائی بہستان دوات جوئی از چشمہ زندگی
 دہللمات نگشت شہادت بر یکنائی سخن آفرین کوچہ سیر بہت حسینان

نظم نگین در مقام استقامت بقاضیه رستباری علم و هنگام اطاعت با
 سر بر خطان همقدم که در چمن زار سخن عنایب و ستاسرا توئی و در شکرستان
 معنی طوطی شیرین نوا توئی گاهی فن سامری با فسون عیان میکنی و نویدی
 صدای قسم با وای صریر میزنی در معارک آبادگی تیغ دست جوانان باشی
 و در سالک افتادگی عصای ناتوانان باشی اعتراضیات باعتبار ربط عیان
 و عارضیات در ضمن تصحیح و اشارت علت غائی از روی اصل نیت و لوازم
 چشم و ابروی قصد و رویت نسبت اول با خاز میان بر انداخت و تفرق
 اتصال عجز با صد ظاهر ساخت از گسته پیوستن گزینیت تجزیه
 شکسته بستن تدبیر نیست بر جعت مقبری باز گرد و بکلام پیشین و مساز گرد
 و آستان شنبوی جنگار بقیع اش چنین بر گزار که مساعدت اکبر و صغیر
 و موافقت اختر در گذر و ستم طبع با بروی آن سلامی هودج گزین کشیدن
 ایاکرد و خالیه اشاعت بر موی لیلای محل نشین زدن اقتضایکرد تا فواید
 لمعان عموم دهد و چو هر منظوم ضیای نجوم دهد و مقصود از آن فروغ کتابست

و نه نایلش مصنف رفعت تاب چه بچهل ماه پروای روشنگر ندارد و ضرورت
 پیشعل نورشیدان نور ندارد و برداشته نام دارد اگر نیازی بروج چیست و آفرشته
 کردگار در بلند نامی محتاج کیست بکی از ستفیدان پاک نهادش و مستغنیان
 راسخ الاعتقادش مخلص ارادت کیش مرید صداقت اندیش مرکز دایره سعادت
 محیط نقطه رشادت نور جبین اخلاص نقش نکلین اختصاص غار ذوال عارین
 صفا گلگون کسش هر چه و فاسقینم انفال ارتیاض مورد التفات فیاض
 تماشای عصمتیان مکامن نظارگی خلوتیان باطن دره التاج کامکار
 واسطه العقد بختیاری طره دستار ارجمندی غره سیاهی سلطنی
 محمد قوانین کیاست محمد دامن فرست طغرای منشور دولت دو جهان
 التماسی توفیق شمت و کامرانی شاد بهر دین پرور از چشمه آب در جگر استی
 قربان گفتارش دستی بلاگردان کردارش حق پرده باشکوه صافی
 لائق الثناء روی توجیه بکعبه عرفان ملشی حاجی مرزا محمد خان آیده الله
 بالایدی المبتین و آبد و دام السموات و الارضین قطع

رفیضانِ حجابِ فضلِ باری	ریاضش در دو گیتی گشته سبز
نباشد چون سر بر شاخ گلبن	نوامی عند لیسان بجز دهن

خواست که افادات پیر شریف بجهت زانام رسد و تعلیمای خزانگی در چارسو
 انتفاع عام رسد تا بقدر استعداد و خطا و نفعی گیرند و حسب حوصله تمتع فرمایند
 اگر راست پرسی نگویند شید صواب همانست که او اندیشید تسبیح و پرنیان
 را در بوع روانی دکان نشود و تمتاع کس میاب در صندوق جنس روان
 نشود یوسف هر دل عزیز با همه صلاح و تمییز تا از گنجان بر نیاید گرمی
 بازارش نشد و بی رسیدن در مصر کس خریدارش نشد لاجرم بر طبق
 اشارت سراسر بشارتش موجد زمین خراید معنوی هزار گونه جدت و نو
 مرجع بازگشت تا رب روحانی تسبیح حصول آمال و امانی یاسمین استین
 لطف و مروت ریحان گریبان خلق و نفوت دیده و رجوهر شناس هنرین
 روشن قیاس قدر دانی خمیره نفع رسانی بغیر فرخنده شست
 ستودنش قشعی نول کشورهایونش دستی بشا طگی این عظمی

کشاود ازین سی و دو دندان شانه در آب نهادند و نخواه آرایش الطباع و لثام
یافت و بخوبی تمام پیرایه حسن احتتام یافت پس کن ما دیا از دراز نفسی پس
کن طائر فرسوده بال فکرت و قفس کن که اطناب مرغوب نباشد چنانچه
اچیز خوب نباشد بصناعت بالغ کلامان نداری دیگر سر توقع چه میخارے
زیاده سری چسب آلا روی از کجا تو سن سکندری نخورد عثمان از دست
نبرد و بسا که درمانی و عرق خجالت افشانی در تمنای دیبا و حریر خود امیر از
وپا از گلیم خویش بیرون گذارند فرزندان گیر از طوری نصیحت پذیرند

عیش یال و گوپال بر میکشے	انجاری بگردون چه سر میکشے
--------------------------	---------------------------

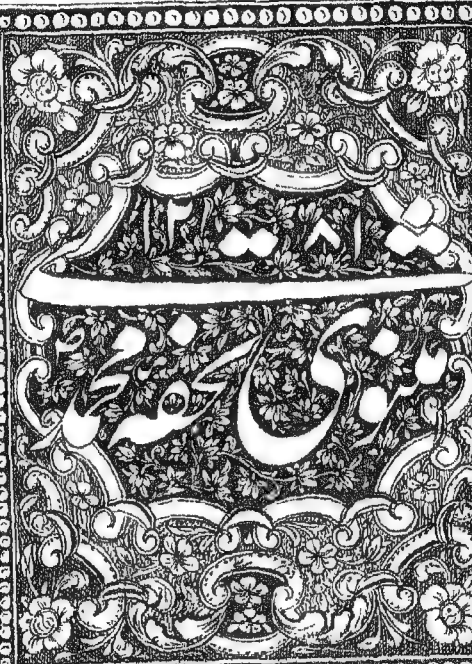
کوتاهی سخن قلم از کف ببارد و بر تضرع زن دستی بدعا بر آرائی چون بانی نگاه
و دیده چشم را زین گلشن مطرب آب دهند و صلاهی ضیافت شنیده دل بر
لب چش خوان نعمت دهند و اسما از چیدن گلهای امید کنار گلچین باد و گاه

از لذت شیرین کاری شان آسین با بدیست

بهره و مانند حنایا هر کدام	زهنون تو منسیق باشد و السلام
----------------------------	------------------------------

بازار فیاض و برکت
بازار فیاض و برکت

کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعہ کائنات بحساب ہے



از افادات مقتدری ارباب کمال حضرت غلامیرالدین فتح علی وائل دام

در مطبع مشرقی نو کشتور و اینست
در مطبع مشرقی نو کشتور و اینست



ابداً میکنم یا نام الله	تو پناه منستی بگیمه وگاه
بعد حمد خدا می بیستای	نعت سلطان انبیا اولی
اوست بنی بود منخر عالم	بود در ما وطن، هنوز آدم
مظهر ذات خالق داور	بر سر جن و انس پیغمبر
صد هزاران درود پی در پی	تا ابد باد از حمد را برود
هم بر آل کرام و صحب عظام	صد هزاران صلوة باد و سلام

سبب تصنیف این رساله که مسمی به تحفه محمدنیت بیان علت غایی آن
والنفات بغیر از جان حاجی محمدیان که بواسطه این رساله به نظم آمده

سعد الحمد نخت یارم شد	سخن عشق کار و بارم شد
عشق آمد بر بود از هوشم	سخن تازه گفت در گوشم
تحفه آمد می نبوق تمام	یافت از فضل ذوالسنانم
و چه تحفه که در دو گریه و سوز	تازه سازد لباشقان شربوز
نخه نچند باز ای دل گوی	بهر حاجی محمد خوشنویس
آنکه او نهر بحر عرفا نیست	او مرا جان و بهت از جا نیست
آنکه فرد جهان نخلق حسن	و آنکه در جود بی عدیل من
سالک راه از خودی فانی	همش صرف در خدا دان
ظاهر اگر گفتگو با غیر	باطن آدل بیای و جان در سیر
رای او مدعیای درویشان	آب او خاکپای درویشان

قالی که در کتابخانه دارخانه حضرت

فی المناجات بدرگاه قاضی کاشا

<p>از تو خواهسته ام بجز و نیاز کاستمست ز صد کرامت به خیر دارین نصیب باد او را بالنسبه و آله الاحباب</p>	<p>ای خدای کریم بنده نواز کاندین رهش استقامت ده از دوت باد صد کشاد او را لطف تو شامش بگردم باد</p>
<p>خطاب اندرز نصیحت بجزیرم قوم که محرک سلسله تصنیف این رساله است</p>	
<p>غیر حق را درون خویش همان اهل دنیا است از خدا غافل چیت دنیا تو و انگهان دان با خدا باش همیشه اطوا بر درش مستدام باش مقیم زود باش که و انما یدور صاف کن صاف بهر مینا راندن خوانده لطف نه پسند</p>	<p>پند من بشنوی غریز از جان چیت دنیا بغیر دادن دل خوان رجا لرفض قرآن دست در کار باش دل بایا روز و شب باش با خدای کریم چون زدی حلقه بر درش بکیر از نبی خوان تو جا هدو فینا در چو شد و اگر نمی بندد</p>

<p>گوشت کن گوشتش بادل آگاه که الا ان اولیاء الله</p> <p>نیست با خوف و حزن شکارگاه بار چون یافتند بر در یار</p>	
<p>در بیان ندمت دنیا و غیب یا مولی</p>	
<p>نیست پوشیده بر او لولا که ندارد جهان ثبات و قرار</p> <p>بره اش نیست هیچ غیر زوال یا حق بهترست در حال</p> <p>در انفس آب و دم پاس مستقم می شمار این انفس</p> <p>شو یک اندیشه در تذکره است پر کن از یاد حق منچیز پست</p> <p>گر تو خواهی شوی یک اندیشه خیر خواهی خسل کن پیشه</p>	
<p>بیان تفسیر معنی حدیث بروایت حضرت ابن مسعود رضی الله عنهما فیما اوتوا</p>	
<p>ابن مسعود گفت سچینم کرد ما را از روی و حجب خبر</p> <p>هست اختیار هستم با قصد فیض شان برمان غلبه</p> <p>زان جماعت چل تنند با همه خوش طینت تدیک خصال</p> <p>قلبشان بر دل حلیل الله جان شان عرق بحر نواله</p>	

<p>حق تعالی باین نفس شان ریخ و آفات شرم خلق و جهان زان میان گر کیکی بدالفت و گیری را بسجای او آرند این مراتب نیافتند ایشان گفته شد ای فدای تو جانها شاه کوین از عنایت وجود از سخا و زخیه خواهی شان</p>	<p>میسرستند ز آسمان باران میکند دو درخت طشتان رخت بر بست زین سپنج سر خالی این جایگاه نگذارند از صلوة و صیام صدقه نان از چه این رتبه یافتند آنها این چنین در جواب شان فرمود یافتند این مقام عالی شان</p>
<p>در بیان دیدن شیخ علارالدوله قدس سره قیامت انجواب جان من گوشش تو گزشتفت گفت دیدم قیامت اندر خواب بطریق که فضا بود پس ز دستم هرا نچه از خست از جهاد و مراقبه و اذکار</p>	<p>رکن دین آن علارالدوله چه گفت هر کیکی استاده بهر حساب اگمانیده خلق را از حق از صلوة و صیام حج و زکوة وز تو چه بخت وادار</p>

<p>دانشچه زاهد و مومن مضطرب جمله را یک یک بسنجیدند لیک یار می مومن مضطرب</p>	<p>در زمان و راه تم زده سر هر چه بود از ریاضت تم دیدند برهنه لب آمد و برتر</p>
<p>حکایت نظام الدین اولیا قدس سره</p>	
<p>سرور اولیا نظام الدین مجمع سوز و درد و خلق حسن که تراگر رضای ما باید زانکه دل منظم نیست زان رسول خدای اکرم بود هر چه میخواستند عطا میکرد بر زبان مبارکش صلا</p>	<p>ماه اوج سپهرش یقین گفت از غیب گفته اند من جد کن تا دلی بیاساید بلکه مرآت بوز ذات ویت بحر موج در سخاوت وجود بذل جان در ره خدا میکرد جز تشنه زلفت گاهی لا</p>
<p>ایضا نقل از جناب او شان آمدن در روشنی برای زیارت بارنایافتن می اطلاع یافتن شیخ</p>	

از کلام او خواست یافتی که کم است به بلک از کلام عطا می آید خواست

هم از آن قطب وقت شیخ نظام
نقل کردند بعضی از اصحاب
آمد از راه دور در ویسته
بار میخواست حکم بازفت
کام ناکام متغیر گشت
شیخ در خواب آن زمان میبید
کرد با وی خطاب گامی فرزند
گر ترانیست هیچ در خانه
لیک حسن عایت قادم
از کجا آمد هست در آفاق
اندر آن حال شیخ شید
در غضب شد بر آنکه بایزند
بعد از آن بود رسم آن بن در

زبدۀ اولیا سے ذوالاکرام
بد روزی ز تحب داشت بخوا
مستمنی غیب برود لیشی
یار محبت وصل یار نیافت
گام زن نا امید شد شد
گنج شکر فرید و هر فرید
ای ز بهر رضای حق در بند
هست خالی ز حب و دانه
هست بر اولیای حق لازم
میهمان رنج که در آن از خلا
کرد عالی ز خادم استفسا
وان جگر ریش قرمز زنده
چون ز قیل و له می شدی پیدا

<p>هر که در و شاق خود دید سایه برگشته است یانه هنوز و گیر آینه دنیا من است کارش این بود تا بحیثیت</p>	<p>حالی زین دو حال پرسید باز گوید همان حقیقت دوز کس مبادا در انتظارم است هرگز این شیوع را نداد از دست</p>
<p>انکه فانی ز هستی خود بود باش آمیخته تو با هر کس شو بباطن بیا و حشمت چون زمین باش در تحمل فرد در تواضع تو مثل آبی باش وحی آمد کلیم راز و دود</p>	<p>من کلام شیخ حسام الدین با نچوری که فرمود مانک پوری حسام الدین فرمود مشو آویخته بکس چو مگس ظاهر باشش همچو بیگانه که ندارد دزد بردباری در د در سخاوت چو آفتابی باش سامری را مکش که دارد جو</p>
<p>نقل کرد آن مژغالی و احیای علوم و کمیا سی و از نجات بعضی جانها نقل کرد دست صاحب احیا</p>	<p>در تصانیف خویش تن بدو جا</p>

بود مردی بجو دے ہمتا
 از سفر آمدند قوسے باز
 زاد چتری نبودشان ہمراہ
 اشتری دہشت زانین یکس
 مالک آن شتر بدید بخواب
 گفتش این بقراریت اخصیت
 گفت تازندہ بودہ ام ہمچنان
 این دم زیر خاک و مان بزخاک
 حیث صدحیف شرم و عار نیست
 الہا نیست از کرم کن گوش
 مر مرا ہست ناقہ ای حسد
 کرد رانی مستیوں صاحب کو
 ہم دران دم ز خواب شد بیدار

رخت بر لبست زین سپنج سرا
 بر سر قبر او شدند نذر از
 خواب کردند گرسنہ بر راہ
 چست و چالاک و تیز و منزلت
 صاحب قبر را بصدت متاب
 اینیمہ اضطرابت از پنی گسیت
 خوش نبودم بقاقہ مہمان
 قاقہ نختند سینیہ ام شد چاک
 یہمان قاقہ در جوار منست
 اشتر خود بقاقہ ام بفروش
 میدم مہم مرا عوض نشتر
 فوج کرد اشتر و رانی افور
 کشتہ دریافت اشتر رہو

قصہ از خواب کرد و غصہ گذشت	همدمان را از خواب خوش برداشت
سیر گشتند و شب بسر بردند	بختہ کردند گوشتش خوردند
کاروانی زد و در گشت پدید	شب پایان رسید و صبح میدید
سوی صاحب شتر قصد از	کرد شخصی از آن میان آواز
بیع کردی جواب گو بگو	کای غلامی تو نامة را در خواب
جو دان ذوالکرم عیان کردش	قصہ یکسر ز سر بیان کردش
مرا شب بخواب در مود	گفت باب من از کرمیت و جو
بغلان کس سحر حوالہ کنی	نامه ام گرفت و نور چشم منی
رفت سوی سراے خود و نشاد	نامه اورا سپرد خود چون باد
در محال بعد مردن هم	از کریان کرم رسد هر دم

ایضا نقل از جناب ایشان

قدس امده العالی	نقل دیگر شتوز غزالے
داد اورا خدا کیے فرزند	بود شخصی میل و حمت

ایک ممکن نہ داشت سنا
 رفت در پیش یار غمخواری
 یار غمخوار و هم پریشان جا
 تا که آن هر دو اندران تگ و تاز
 گفت غمخوار صاحب این تبر
 آه و افسوس پیش ازین این
 چه سردردمند و چه سیر
 بودی از زنده چاره کارت
 این بگفت و پس آنکه از سر درد
 غرق رحمت ترا خدای کریم
 میسیدند از تو خلق بکام
 به نرسد ز نداین میل تزار
 چینی پنج می نیامدم در دست

نه دم آب و نه لب ناس
 تا که در چاره چنین کار
 گشت و جانی ندید بدل و عطا
 بر سر مرقدی شدند فرار
 آفتاب سخاست در تیر
 در جهان بود در سخاوت فرد
 بود از وصف سرشت و دنیا
 کردی آن سان که یار غمخوار
 صاحب تبر را ندانی کرد
 ساز و از فضل خاص و لطف عمیم
 میکشید تو رخ نشان بدوام
 کو کجوبخت کرده ام بسیار
 خاطر مژین سپر نشان است

این دو دم یکدیگر را
 میسیدند از تو خلق بکام

این سخن گفت و شدت چم بیا
داشت در حیب خود کی دنیا
گفت ازین نیم دامن است
چون چست شود ادا کن قرض
نیم دیگر از ان من باشد
خصتش کرد و شد بنجانه خویش
اندرین فکر جان و دل بودش
صاحب بر را خواب بید
گفتش ای غنور مسلمانان
دوش با آن معیل حتمند
انچه گفستی تمام فهمیدم
لیک چون ما ز خلق کیسویم
نشدم در جواب تان مامور

همراه آن رنسین بی سرو پا
داد و در دست آن معیل نزار
بخت بر زند خود قفا طعنه
بر تو باشد اداش و چوب قرض
از پی آب و نان من باشد
دل ترسار آن معیل پریش
هم در آن حال خواب بر پوش
بقرار و پر اضطراب بید
دار و در دست سوخت جانان
بر قسیر من بصورت ملتید
آن کلام و سلام فهمیدم
جز بقدر آن سخن نسگویییم
نشوی رنج داریم معذور

صبح گاهان بختانه من بود
 که فلان جای گلخنیت بلند
 زیرا آن پنج صدر دنیا است
 گشت بیدار سر بر احوال
 این سخن چون پسر شنید نوشت
 از ز سرخ پنج صد دینار
 گفت محتاج من نیگیرم
 خواب را اعتبار هرگز نیست
 پسرش گفت چون پدر ایشان
 زن امین کجا بگیرم با
 نیستم مسک و نجیل و تنیم
 لیک نگرفت آن معیسل را
 نیم دینار و ام یار بداد

کوه بن زدندم از پدرش بنو
 کند باید زمین به سیل و کلد
 ده بان یار خود که نادار است
 گفت با پور آن پنج سیل
 زیرا آن دیگران بکند و بیافت
 کرد تسلیم آن معیسل را
 هست این ارش تان من پذیرم
 بر خوار ای عزیز ما است
 بعد مردن ملود این دنیا
 بخشش مردگان صاحبان
 بلکه هستم کریم ابن کریم
 زان دنا غنی یک دنیا
 نیم دیگر گرفت و رفت چو باد

گفت باقی بده بدرویشان	که بود ما سبقتی حق ایشان
قصه صاحب دلی ز خلق شنید	متحیر درین کرم گردید
گفت با دوستان پاک نفس	کای همه کت فان معنی رس
فکر تم اندرین ممیز نیست	باز گوید زین دو اگر مست

نقل دیگر از امام غزالی تقدس سره

دوستی پیش دوستی ناچار	کرد احوال خوشتن اظهار
که مرا چار صد درم دست	گردم در شکبچه دست
در دم آن دوست آنچه خواست بداد	وانگه از دیده جوی خون بکشد
گفت زن گریه را کنون محل	خود نبایست داور اول
ز چو دادی رشک گلگون بیت	رخین از دو دیدگان خون بیت
در جوابش گفت آن سره مرد	بادل پان پان از سر درد
گریه من ز غفلت خوشت	زین سیم سینه داغ دلرشت
غفلتم دست داد ما بسوال	حاجتش او فدا داشت بجال

تیت میت ز داوینش	بود لازم خبر ز هوش
	و هم امام غزالی قدس سره آورد
<p>حکم شد بود احمد مختار غیر یک مرد زنده نگذارند از چه ماند این ز قوم خویش جدا لایق تیغ و تابل دارند در امان از چنین بلا باشد گشت مانع ز حکم رب جلیل گوی همت ز همگان بر بود چند یا دیگران بگوئی پند نافع و ضار غیر حق شمار ایست توحید حق حل و عیلا گرم بازار نشر و رستاخیز</p>	<p>گشت قومی اسیر از کفار همه را زیر تیغ تیز آرند مرتضی گفت ای رسول خدا جمله شان عاصی گنگارند چیت حکمت که این ها باشد گفت از کشتنش مرا جبریل ز آنکه این مرد در سخاوت و جود ای امیر این سخن طرازی چند از همه روی دل یوحدت آر خلق را در میان مبین اصلا چون شود آفتاب فحش ترین</p>

همه اندر مقام خوف بپای
هر کسی را بقدر توحیدش
اندرین باب مولوی جامی
مومنان را ز حق رسد تائید

نه خردمانده و نه هوشش را
ایدازوات پاک تائیدش
گفت اندر عمت اند نامی
لیک پرست در وقت تجدید

در بیان وصیت جناب خاندان الاعظم حضرت شیخ محی الدین جلیلا
رضی اللہ عنہ بفرزند ارجمند جناب سیف الدین عبد الوہاب
در هنگام انتقال از دنیا

سردار اولیا امام زمان
غوث اعظم جناب محی الدین
چون درین تنگناے تیره تار
خواست تپا کشد ز دافنا
گفتش آن مرشد اولوالانبا
یا ابی سیدی و مولائی

قطب عالم شہنشاہ
 رہبر شاہراہ صدق یقین
 روح پاکش نیدہ جای قرا
 قاب و قوسین اکند ماوا
 پور منظور نظم و نثر و ہاب
 غایت مقصد و ولجائی

[illegible]

کن وصیت مرا بپذیرند	تا پس از تو بآن شوم لبسته
در جوابش امام ربانی	گفت از راه صدق و حق دان
اتق الله لا تخف احدا	ما سواند یا ولد ابد
بیم و امید از خدایت بس	در هم کار و بار نه از کس
همه حاجات خود با و بسیار	غیر او بر کس اعتماد دار
هر چه خواهی بخواه از در او	نرومی سوی غییر از بر او
تکیه بر حق کن و مکن بر کس	بر خدایت وثوق باشد و بس
بعد از آن شیخ گفت التوحید	که و تکرار این سخن بمسزید
هست اجماع کل چو بر توحید	در هم کار و بار علی التماسید
چیت توحید آنکه در هر کجا	رومی دل آوری بجانب یار
چیت توحید آنکه دل بربند	بر خدائی که نیستش مانند
چیت توحید آنکه شیخ زان	از لب و رشتان نمود و بی
یعنی امید و بیم و ترست بس	باشدت از خدای نی از کس

در هر اطوار و در همه احوال
 کتیه بر اسوای حق ننکن
 محو کن غیبه را و حق زمین
 اوست لغم الوکیل در هر کار
 برویت اعتماد میباید
 یعنی تفصیل و داری
 اینست تو حسیل جان کمال
 صوفیان گشته ق این دریا
 خشک لب تشنه نادیده
 قطره نامنوده در یوزه
 منبر و برده دیده بر بسته
 گر چپ ته هست گفتارش
 چپ دست گرفت از کس یار

در همه کار و در دعا و سوال
 ز درخو اهی که گفت او عونی
 در همه کار با عین تین
 اوست معطر و ناص و دوار
 غیر او که وثوق را شاید
 از همه سوی او آری
 رضی الله عنهم المتقال
 مانده بر ساحلست زاهد
 نرگسان و صف بحر شنیده
 آب نادیده میکشد روزه
 نمک چستید گفت بهرسته
 نیست جز غیبت کسان کاش
 گشت زان و در خورم دلشاد

چند رکعت بقرآن میخواند
 در خیالش که غیر من کس نه
 زاهد اچند غیبت رندان
 غیب گوئی و غیب میجوی
 غیبت مردمان کن بھنار
 نیست این در در اچو درت
 خیزی از کون خبرندارے تو
 بدتر است از زنا چو غیبت کس
 چند نازی بریش فش زاهد
 سخن هسته چند میگویی
 نشیدی که قطب یابی
 چون مجلس در سخن سفته
 سخن هسته میکنی قیسه

سخن غیبت
 در مجلس
 در سخن
 در مجلس

وحی را منتظر ہے ماند
 از سر کاشمیر تا حدرد
 سرفرو برو برده بالب خندان
 راه کذب و هوای پیوسته
 شرم بادست ز خوردن مرد
 اکمل الدین بگفت در شانت
 عیب رندان چه می شماری تو
 زار خائیت چند بس کن بس
 قلب را صاف کن ز غش زاهد
 راه صدق و صفائی پوئی
 غوث آفاق شاه جلال
 همگان را بلند میگفتی
 تا بداند اهل مجلس پیر

رضی الله عنه

۲۱ حکایت رفتن بشر چاشنی بر آس زیارت

بشر جانی به پیش شیخی رفت	از سر سوز و درد باد لفت
شیخ را در سرای خویش ندید	یک کنیزک سر از در کج پدید
بانگ زد و مرد را که نامیست	ز آمدن گوین که کامیست
پانخش داد آن ز خود فانی	بشر حافه منم نیدانی
آن کنیزک ز گفت او شفت	سر به چپید و در جوالیس گفت
شور انداخته تواند رد هر	که رود بشر خانه اندر شهر
شهرت آفت بود نه آگاه	اندرین راه میسر بیراه
کفشکی کن بپای خود کین شور	رفت از باغ دادا حد غور
ساقیا خیر به بکن جاسم	زاهدی خشتک کرده بدنامم
زاهد از حلق میگریزد قار	باطنا در تر و داو باش ^{چچ}
من و گلزار و باد و ناسب	گلزار می و سیزه و آب
عود و چنگ و رباب بر لبان	لحن شیرین و روی ساقی و

تا نباشد ز صحبت زاهد	کی توان رست کی خدا شاه
مطلب از اهدا نکه خود بین است	ظاهرش صلح و باطنش کینست
توبه اندر بهار در شمسیر	ننوان کرد جام باد و گیسیر
زاهد از سر عشق آگه نیست	زان بقرب خدا و راه نیست

در تنبیه غافلان معنی آیه کریمه

صوفی در معرفت می سفت	سخن عشق و عاشقی میگفت
بنمی آراسته پی تذکا	کردی اسرار معرفت اظهار
حکیم از صوفیان جدا نهاد	بود از ذوق عشق خورم و دشا
ما که اعرابی رسید از دور	دید آن بزم شد دلش مسرور
گفت باشی کجای خسته و دل	کس ندیدم چو تو بجال و مفا
مسکحل هر کس از تو حاصل گرد	غم بعیش و طرب بدل گرد
من غم ندیده راز و می کرم	چاره فرما که گم شدت خرم
یا خرد خویش من بمن برسان	یا ازین گفتگو بهت رسان

شیخ چون این لطیفه را بشنود	لبوی اهل نزم لب بکشد
کز شما کیست تا بسر سخن	نرسد در دم مواعظ من
ساده مردی از املیان بر خاست	گفت با صوفی اربخواهی است
سخت گر چه زنگ بزداید	لیک در فهم من نمی آید
شیخ بسپرد چون شنید خبر	دست او را بدست صاحب
هان ز پیشم گر نیز چاک بست	که تو خربزه امین خریست
خرت اینک بگیر و شادان شو	باری روی بنه بنماند پرو
در ره عشق هر که نخبست	پیش ارباب عقل سپنجوست

در بیان مواعظ تحریکین خلق خوشن و سوءن

جان من این حدیث از هر شوش	گوش کن چون در شن گداز گوش
چنگ در جود و خلق نیکوزن	بیخ کبر و خودی ز دل بر کن
خلق خوش خلق را شکار کند	غیر ازین آدمی چکار کند
خواسته از خدا بود و عطا	عافیت خلق خوش سول خدا

<p>کرده عالم بخلق خوش تنخیر که ز صبح و شام سر ازو برده راست جز بخلق عظیم مدتش اندر سره السامی خلق را لغت او چه امر گشت که بود وصف و ذات او همه حق در شود خدا بود و مردم بشنود آسوخ گاه نشنیده خویش را عین دوست بنید بنشیند بگوشه تا بود</p>	<p>آنگه در انبیاست پدر شیر با همه معجزات پے در پے خلق را آسوخان بساخت مقیم نفسم قال مولوی جامی وصف خلق کیست که نیست کامل الخلق آن بود الحق بشنود از خدا و بنید موی مویش همه شود دیده گم شود در شهود حق آنکس زاهد از گفتن وجود و شهود</p>
--	---

حکایت ذوق و شوق حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

<p>چون ز قاری شنیدی از سر شوق گفتی آن شمع جنت الماوا</p>	<p>سوره دهر حضرت عمر فاروق کوشش کردی چو کم یکن شیا</p>
---	---

<p>کاشکے باز آن زمان سپود از مقامیکه کرده ایم سفر فانی و محو نیست در دریا</p>	<p>فی زمانام و فی نشان سپود کاشش آنجا رسیم بار در بازگر دیم ما حباب آسا</p>
<p>گفت مردی بشیخ دین ذوالنون شیخ اندر جواب فرمود گفت شخصی بعارف کامل</p>	<p>آمدن شخصی پیش ذوالنون تفسیر کردن از احوال عارف چون بود حال عارف حق چون</p>
<p>ارزوی تو چیست در عالم گوشش کرد این سخن چنان شیرین آن عدم خواهم از خدا می دود من ندیدم چو شیخ خود اکبر پاک گشته زیود و مو هو عارفی کاسه مله ز خود فانی</p>	<p>چون بود حال عارف حق چون بود انسان که بود پیش از بود ای دل تو بسوی حق مائل چه ملت کنی ز حق همدم در جو ایش تفت با صد دردم که نگر دهم هیچکس موجود اندرین وقت هیچکس دیگر بنشسته بکنج معدوم شیخ من شیخ اکبر ثانی</p>

<p>تأقیامت اگر کنم تحریر خیزد عانیست چاره کارم شد فراموشش آن تک خلیتم با قضا چاره نیست غصه چسب را خوار است آنم نیکیست بگسلاند اگر بود زنجیر بلکه قدری ز جبریل افروزم بلکه افزون شدست نادانی</p>	<p>وصف او ناید از من بگیر نفس آماره کرده پس خوارم اندرین راه یاد دل ریشم این چنین بود قسمت قضا چه توان کرد با قضا ای دوست کی توان کرد خجسته با تقدیر او لیا و یدم دنیا سودم حاصل من نشد خدادانی</p>
<p>در یکای عجب رفان است که فرو بست از حد تحسیر نیست فرصت سکوت اولی قطره هم نشد چه میدانم</p>	<p>و آن سلیمان که دیده ام ایدوست وصف او را چنان کنم تقصیر کرد باید کنون در گرفتار بهره از جبرهای ایشانم</p>

راست این سخن تو هستم
 نیست جانی فرسخ بین روز
 دست و پائی زویم کار نکرد
 از پی یک قطاره باصدا
 چه شود ای بحسب خود
 سوختم من زرد یار آخر
 ریختم گردیده نخت جگر
 التفات تو چند بادگران
 لا ابالی اگر چه ای لب
 پادشاهان که ذوالجلال بودند
 در سنگنه بدگمان
 گریختند و لطف یار کنند
 زجر بر محسبان بقدر گناه

سگ نشد هیچ گاه قبال
 تا بر احوال خویش گرییم باز
 بخت من آه یار یار نکرد
 خاک گشتم یک نگاه نکرد
 از گناه می کنی دلم سرور
 آب چشم نم کرده کار آخر
 بر غیبی چون نموده نظر
 باشم از چشم خویشان نگران
 لا ابالی بر حمت الوتر
 گاه اگرام لا ابال بودند
 لا ابالی کیاستند سران
 باز بروق عدل کار کنند
 در مکافات لائق است ز شاه

گشت معلوم زین سخن ای دل	گر نمی گوش سوی من ای دل
که خدای کریم بے هست	بی نیازست در جزائے سزا
در بیان اظهار بی نیازی حضرت باری هر گرامی خواهد میسر شود	
کافران سختند بر سر و دم	حلقه بستند جمله بر در و دم
گشت جوش و خروش سخت پدید	مومنان امهاتی برسید
اهل اسلام ستمند شدند	اندران قلعه پامی بند شدند
شد غرأ فرض بر سلمان	سو بسوا آمدند اعدایان
الطیفة جنید رشید	بر غرأ هفت کس گرفته رسید
صف کشیدند کافرو سلم	اندران حال جنگ شد قائم
یکطرف کافران بدفعل	یکطرف عنایان نیک خصال
گشته با همت سلم بد بقتال	تیر افکن زهد و سو بجدال
کافران جنگ برین شد	جنگ را بید رنگ بیرون شد
بار فغان شیخ دین آونخت	خون هر هفت تن بجنگ نخت

طیقات غایان نوش کردار یکطرف کافران بد افکار

شیخ میدید در هو اگر دور
 شد گمانش که هفت یاران راست
 کرده جولان و چپت بست کمر
 خنده زد آن دراز دست بکین
 طمعت شد بهودج هاشتم
 هشتمین بهودج از برای منست
 زود میکن شهادت تم تلقین
 یافت تلقین از ان گمانه بود
 یا همان تیرو ترکشی که بست
 هم در آن جال شد شهید
 الطیفه چو دید آن حال
 نومه میکرد از زار گریست
 گنت از قول ذوالجلال نبی

شد پیدار هشت بهودج نور
 هشتمین بهر منی لطف خدا
 حمله آورده بر سر کانه
 گفت ای رهنمای دین مستین
 چشم داری بجهت مردم
 لائق آن کجا و رای منست
 لا ابا لی ذوالجلال بین
 برد از دولت سعادتمند
 کافران را بخت و شپشت
 هشتمین بهودجش ز غیب
 گشت از سوز و درد مالا مال
 نیست مدرک مال هر چیست
 سبقت رحمتی علی غضب

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدا بے کریم بے انبار	چاره سازوز	چاره ساز کسان مجبزه نواز
از غنایت بسوی من بگر	ی	نی دلم در پرست و نی دلبر
سخنم میرود بجای دیگر	ی	قلم نیست اختیار اندر
بود در وصف خلق نیک سخن	ی	از کجا تا کجا رسیدم من
هر که از باغ خوی خوش گلچید	ی	یک نفس خویش را نخواهد دید
هر که خود را ندید وصال است	ی	ذره از خود لیست حاصل است

حکایت شیخ سعدالدین جموی قدس سره

جموی آنکه بود سعدالدین	جموی نام	ز بن عارفان اهل عتین
بهر کاری سواره میگردید	ی	بر سر رودخانه بربید
اسپش آن رودخانه بربگشت	ی	بادوش بود گرچه در گشت
اندر آن حال شیخ دین مود	ی	تیره سازید آب از گل زود
تیره کردند آب را فی الحال	ی	اسپ بگشت همچو باد شمال

<p>از سر لطف شیخ دین محمد نتوانست از آن عبور نمود آب بگذشت زود خرم و نشاط</p>	<p>جانب سمران خطاب نمود تا که می رسید خویش را در رود چون که خود را ندید همچون باد</p>
<p>حکایت حضرت شبلی قدس سره</p>	
<p>فانی از خویش تن امان زمان تشنه لب گرد آب میگردد عکس خود دیدی روی آب شد عکس خود دیده رخم از آن خورد که مراد و بروی در نظر است چند روزی نشد در مقسوم در زمان خویش را آب انجست بود عکس خود در آب حجاب یاد دل خویش این بیان برداشت</p>	<p>شبلی آن مست باده عوفان بر لب بحر مرگه را دید بادل تفت گرد آب شد سر چون زد یک آب می برد در گمانش که این سگ در گرت آب از بیم آن سگ موهوم جگرش چون تشنگی بگذشت غیر خود کس ندید اندر آب چون حجاب خود از میان برداشت</p>

<p>تشنه کی ماندی بدین منوال زین نمودم فسنه و دمحرمی</p>	<p>نویش را گردیدم تا حال برده بود این نمود مو هو می</p>
<p>ایضا حکایت حضرت شیخ شبلی قدس سره</p>	
<p>گفت راوی که روزی از جنابت و نذران عین سکه علم افتاد هیکل از عقل و هوش و آستره دید در بستان گرم ناله و آه گویند در تنش روان آمد کای ز روی تو مهر و ماه خجیل که بود وقت حرف انگاهان کای زمن بی نیاز و خود همه نا شد ز آوارگی دلم پاره کردیم از وطن منسار و غریب</p>	<p>هم ز شبلی که بود المست سوی زندان سر اقدم برداشت مجمعی دید دست و پابسته نوجوانی بعباس رضی عنین باه زود نزدیک آن جوان آمد گفتش آن نوجوان روشن دل از برای خدا سحر گاهان از زبانم بگو بآن طراز کردی از خانم نام آواره دور انگشتیم ز نویش و قریب</p>

مهرش و عقلم ربوده بی تقصیر	ساختی پای بند در زنجیر
شدم ازین خودی و شیدائی	شهره در شهر و ده برسوائی
نیست غیر از تو روی و راه مرا	چلیست جز دوستی گناه مرا
شبلی از وقت آیدت بخدا	بر کشتی دست یهر من عیسا
گفت آبی چنان کنم خوش باش	دل خود را ازین دین مخراش
خواست بیرون شدن از آن محبس	گفتش آن نوجوان پاک نفس
روگو پیچ یار بے پرواست	هر چه او خواست عین فحش است
که مباد ازین تبر بکند	اتشش تیز تر شرر بکند
در دلم آتش از فراق کینست	که بگویش چو من قناده کینست

در بیان معنی مکتوب خواجہ بزنگا باقی باشد مقدمه

کار عارف همه بود نیکو	لیک خود را در آن نه میداو
دور از کارهای بد باشد	منکر فعل بد نه خود باشد
مشرّب عارف از همه شرّ با	اگر چه با شد جدایر و زو با

لیک هر مشرب عین خود داند
 با همه کس همکیند پیوند
 جمله را عین حق نامید داند
 مشرب عارف ای نگو کردار
 خواهشش خود دران نه بیند او
 ماورای همه حجاب داند
 در جهان جز خدایه بیند هیچ
 گز غفلت دمی از خودش دور
 هست در عین غفلت او حاضر
 نیست جز خیرش بدل حاصل
 گرچه بی لذت است آشنای کار
 بی همه با همه بود همدم
 بی تلذذ بعین لذت اوست

عیب هر شخص شین خود داند
 خاطرش نیست لیک با کس بند
 لیک کس را خدا نمیشنود
 ماورای همه بود در کار
 خیر هر نیک و بد گزیند او
 خلق را از و کج جدا داند
 غیر حق هیچ جان بیند هیچ
 غفلت خود به بیند عین حضور
 یار خود را بهر طرف حاضر
 هست در عین حجاب واصل
 در الم لذتش بود بسیار
 شاد و خوش وقت باشد اندر غم
 در کمال وصال جویان دوست

صورت خلق حق از وظایر	ظاهرش باطن او اش حس
گرچه حق داند او بذات و صفات	مادرانی همه از مخلوقات
لیک در عین خلق حق بیند	گل ز باغ مشاهدت چسبند
در بیان معنی تخلیص روح و سر	
تخلیه دل از غیر و اربستن	رفتن از خود بدوست پیوستن
تخلیه روح آنکه عنق شهود	چون شوی یاد نایت ز وجود
پرسیدن شخصی از منصور حلاج که راه بخدا چو نیست و جواب ایشان	
سایبان کست دان علی التحق	گفت منصور را که کیف طریق
در جو البش گفت آن آگاه	بین اینین طریق باشد و راه
آنکه در ذات حق شود فانی	نیست راهی و راه تو هم دانی
چیز فانیست در خداست راه	نیست شویست ای حق آگاه
جز بتقلید مرشد کامل	اکی شود و مر تر افما حاصل
در بیان تقلید این طریقه علیه عالیہ و کلام حضرت خواجہ علاء الدین عطا	

<p>آن چو عطار مشک بریزن اینچنین مشکبار کردن نفس گوی تحقیق آخر آنه ربود</p>	<p>قدوة خواجگان علاءالدین عطر الله روحه الاقدس هر که تقلید این طریقه نمود</p>
<p>فائده در کلام حضرت خواجہ عبدالعزیز قدس سره</p>	
<p>از جنید آن شه صفار و کبار اردو ایمان ز روی صدق و صفا مستجاب است جمله دعواتش میکند میرسد بکام انجام در مقام شهود نبشستند در شهود خدای مستبشند نگرفتند هیچ گاه تدار</p>	<p>نقل کردست خواجہ حسین که هر آن کو باین طریقه زود عاجو بمین بذلالتش هر که تقلید صوفیان کرام صوفیانیکه از خودی رستند نیست گشتند عین هستند یکدم غیر دیدن دلدار</p>
<p>در بیان دوام مشاہدہ از حضرت خواجہ نصیر الدین قدس سره</p>	
<p>شمع دہلی نصیر الدین محمود</p>	<p>زبدہ خاص کرد کار و دود</p>

گفت ہستم من از کسی حیران	کہ زید بی مشاہدت یک آن
فائدہ در کلام حضرت مولانا سعد الدین کاشغری	
ثانی شبہ جو بنید و سر	یعنی آن سعد الدین کاشغری
گفت تحصیل نسبت باری	نہ بکار ست و نہ بہ بکاری
ہست ناما قابل ار بکار دوام	حاصلش نیست ہیچ جز آلام
ور نہ باشد بکار قابل ہم	ہیچ خیریش نیست حاصل ہم
در بیان کلام آن صوفی صافی کہ فرمود یک فی ہزار اسانے	
صوفی صافی ز خود فانی	گفت یک فی ہزار آسانے
قرب فی رفتن ست یا فلاک	بعد فی آمدن فوس و بنجاک
قرب از قید خویش و ارستن	ہر چہ بہتست بہت دشمن
رفتن از خویش گم شدن در	ہر کہ شد نیست قرب و ادش
در بیان قرب کہ بعدست و نزد و اصلان اہل قنابلت	
این چنین نقل آمد از اصحاب	کہ کی پیش نوری از احباب

گفت شیخا فلان که میدانی	آن بنور کمال نورانی
مکنتی انجیر میبازد	سخن از قرب خویش میبازد
شیخ گفتش که قرب بعد اینجاست	قرب محض دویی برای اهل نجات
هست در قرب چون دویی موجود	کی توان یا مستن از ان مقصود
گر توانی ازان عبارت کرد	یا ازان حال یک اشارت کرد
قرب چون در عبارت آید	بعد شد قرب را نمی شاید
تا نگر دی ز خود فنا ای دل	وصل او کی شود ترا حاصل
چون فنا حاصل تو شد رسته	رسته از خود بدوست پیوسته

آمدن دو کس نجمت شیخ ابوالعباس قصاب که یکی
حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی دوم شیخ عبداللہ دستانی بود

دو کس از عارف خدای شناس	آمده پیش شیخ ابوالعباس
بودشان بحث و گفتگو با هم	شیخ را ساختند مدح و حکم
آن یکی گفت هر که دیده و رست	اندوه دانايش تمام ترست

دوان دگر گفت هر که است خدا	شاد می دانی و راه جاست
گفت قصاب من نه شاد می غم	از غنایات دوا لکن رستم
می چو خوردم من از کف ساق	فانی از خود شدم محب باقی
زان می صاف من نه خود رستم	غم و شادی نمانده در دستم
نیست تر و خدا صبح و سنا	کان اسد و لم کین شنبیا
گر شمارا بپنی شود مفهوم	حاکم من بجال منی محکوم
چون برفتند هر دو از برب شیخ	دور گشتند قدری از در شیخ
شیخ هنر از و سوال نمود	که کیا تنزاین دو کس نمود
این دو کس را بگریزانی	داستانی و شیخ خرقانی

نور گشتند از در شیخ

قائده در بیان نکته که حضرت خواجه عطار الدین عطار

قدس سره

انکه او بود از ازل مسعود	در شهود خدا ز خود نابود
یعنی آن خواجه عطار الدین	نقشبند در دم بروی زمین

از خود و خلق چون پیا پیاده	بامحبان خویش منموده
طالبی که خداست جوینده	درباره اجتهاد پوینده
ملک و ملکوت آنچه در ویست	چون نمیدانادش دست
هستی او از و چو شد پنهان	آن قنای قانیکت بدان
گر تو خواهی قفا شود حاصل	غیر حق را نده ره اندر دل
باش در یاد حق چه صبح و چه شام	خاصه در وقت خوردن و آشام

فائده در کلام حضرت خواجه علی ریاستی قدس سره

شیخ را هستی درمی سفته	اندرین باب نکته گفته
دار خود را درین دو جای نگاه	تا که غفلت بتو نباشد راه
گاه خوردن و گاه بوقت کلام	خواه در چاه نگاه و خواه بشام

در کلام حضرت خواجه عارف دیوکران که از کبار خلفای سید
امیر کلال بود

خواجه عارف آن امام زمان	زینت و زیب نجش دیوکران
-------------------------	------------------------

<p>گفت اعضای تو بوقت طعام شغل دل چیست اندرین احوال اهل مجلس بگفته اند ای شاه شیخ گفت آن زمان نمانی کرد بل ز نعمت بسوی منعم شو</p>	<p>هست مشغول خوردن و آشام باز گویند دوستان فی الحال هست دل مشغول تذکر الله نفی و اثبات اسم ذات امی و غرق لذات آن تجسلی شو</p>
<p>در بیان کلام زین کردار حضرت خواجه احرار قدس سره</p>	
<p>بحر موج غرق نور الله گفت شکر خدای نعمت</p>	<p>خواجه خواجگان عبید الله دیدن منعم است در نعمت</p>
<p>دهم در بیان فرمودن حضرت خواجه عبید الله احرار قدس سره</p>	
<p>هم ازان زبده اولوالالباب هم کن تا تر اغیر خدا دیگر از حال و از کرامات هیچ ظاهر اگر نشد عنتم نیست</p>	<p>نقل کردند گفت با اصحاب هیچ چیزی بدل نگیرد جا از مواجید و از مقامات دولت این که غیر هم نیست</p>

حکایت شیخ ابوبکر شبلی قدس سره

اتکه میسید در بلا سبیل	سرگروه موحدان شبیل
جامه ساخت نو بدان شنویش	بر کشید و نهاد بر آتش
هوشمند می بدید آن احوال	گفت ضائع چرا نمود می مال
در جوابش گفت ای نادان	حصب و جنم نخواهد می از قرآن
دل سوی جامه نوم نگید	رگ غمیرت مرا از ان جبیند
که چرا دل شده بدان مشغوف	نیستم من بغیر حق مالوف
دل چو مشغول شد بغیر خدا	باید او را از خویش کرد جدا
بر کن و پیش سگ بنید ازش	هر چه آید برو و مبین بازش
دل چو الفت گرفت با ایسا	دل سگ بهتر است از جد با

مکرر تکرار
من گفتم
صبر
از تکرار

حکایت شیخ شمس الدین بروجی که از اصحاب مولانا السعید بود

گفت شیخ یگانه شمس الدین	آن بروجیت شهر زمین
خواهم از غفلتی ز من صادر	یک زمانه شود نیم قادر

ماکنون فتاندرین میسالی | متغیر ز من نشد این حال

فانده در بیان کلام حضرت پیر ابو الفضل که از پیران
شیخ ابوسعید ابوالخیر است

پیر ابو الفضل آن ز خود رسته	گفتی از روستا در دیو رسته
ذکر ماضی و فکر استقبال	نخنهی هیچگاه در حال
حال را اعتبار باید کرد	غشم داودی نباید کرد
حال را باش مقنم ساید	نفسی که بر اوری هر ساید
این بود بگفته است	تا بی از نخل عسار

دیدن حضرت خواجه مشکلی شاخه بهار الدین نقش بند
در جرین آن دو کس را

آنکه او بود قطب بانی	در شود خدا از خود فانی
آنکه او گوی برده از اقبال	خاک او تویی دیده در آن
خواجه نقش بند پاک نفس	گفت دیدم میان مکه کس

<p>حلقه کعبه گرفته بدست همیش است بود و رایش است بود مشغول کار بیع و شرا قرب نخبه نزار از دینا یک دم از یاد حق جدا نشد کمره حق نبردش آن دینا</p>	<p>آن یکا ز میل طبع و طبیعت اندر آن حال غیبه و محبت و آن دگر در میان معوق منا کرد سودا در آن نکو بازار یک نفس غافل از خدا نشد ریشک بروم بکار آن دین دا</p>
<p>فائده در کلام شیخ نصیب الدین غازی کشمیری که خلیفه خلفای شیخ حمزه مخدومی کشمیری بود</p>	
<p>اتکه بردست گوی جانبازی بهر حق هر چه نیست رهن شد مر ترا از خدا بی نیابا</p>	<p>شیخ بابا نصیب الدین غازی گفت دنیا نه مال و نه زن شد رهن تستی که دارد با</p>
<p>در بیان معنی سلوک سالکان</p>	
<p>دعا از سلوک سالک است</p>	<p>چیت دانی سلوک سالک است</p>

<p>از مکانه بیای تا بکمان تذکیه نفس از صفات دیم متصف گشتن از صفات حمید نفس اماره جمیع میسر رفتن از خود بدست پیوستن</p>	<p>در لغت رفتن مستثنی آن معنی معنوی قلب سلیم روی بر تافتن ز دیو مرید خوی روحانیان ترا گیرد شد سفر در وطن ز خود رستن</p>
<p>در بیان کلام زبده کردگار خواجه عبید الله احرار قدس سره که مطلوب در سلوک چیست</p>	
<p>رهت حریق خواجه احرار عبد را از کمال شفقت وجود بهره داد از صفات خودش گشت از ان چیز باسعاد ملتند از حیات و در صفات نکو عاریت جمله زوست من در هیچ</p>	<p>گفت آن زبده اولوالابصار که خداوند معصم عبود ساخت آینه بجز ذات خودش کرد نسبت به بنده چیزی چند ز آنچه منسوب ساختند بدو وانداونیت آن من زمین هیچ</p>

چون امانت بدو الامانت داد	آن تو ذوالالامانت آرد یا
جز درین نیست بنده را اکمال	که کند سعی در نهایت حال
که نداند ز خویش این اوصاف	سازد اتمیه اندک اندک صفا
گوید ادنی وجود و ذات مراست	هیچ نرفعل و نر صفات مراست
یقین داند اندرین مرات	اوست ظاہر شده بذات صفا
بود ویشی این و لیک کسان	چون نفهمیده اند معنی آن
راه آن ساختند دور و دور	چون ندانسته اند معنی راز

ایضا در کلام زبده کر و کار خواجہ حمید لکھنوی

هم از ان قبلہ اولوالالباب	نقل کردند گفت با اصحاب
دل چو از ذکر یافت و زرت نام	پس حضور حقش بود مدام
متلذذ چو زین حضور شود	ذاکرش غرق بحر نور شود
گرچه او را توانی آگه گفت	نشان وصل مع الله گفت
واصلت آنکه استناد حضور	نفی کرد از خود و ز خود شد دور

جمله از خود چو رفت حق ماند	حاضر اذات حق بخت داند
	در بیان کان الله ولم یکن معه شیئا
<p>ما نباشیم او بود پیدا اوست موجود لا سواه وجود خویش را نیست مان از خود و حال چه بود ترا و چیست ناک که بود با تو و اما دجوس که بود با تو و در مومن و برون هست اندر بهشت نقدتیم دو رخ نقد شد و را حال</p>	<p>ما نبودیم بود ذات خدا هم کنون نستیم ما موجود کل شی ها لک از خدا بشنو بین پس از چند گاه در هر حال در هر حال با کسی کن خو جوی پیوند با کس کنون هر که الانست با خدای کریم و آنکه شد از خدای خود غافل</p>
گفتن شیخ ابو بکر شبلی با ابو الحسن جهری که اگر یک دم از خدا غافل شوی پیش من نیایی	
گفت با جهری ای می داری جان	شبیله آن مست باده عرفان

که ز آدینه تا بادین
 اندرین هفت ساله دلت پرورد
 در دلت غیسر حق اگر گذرد
 صحبت من ترا حرام بود
 صحبت من ترا نمی شاید
 ترک کن ترک صحبت مردم
 صحبت مردمان نیز بهیچ
 رفته اند آنکسان که صحبت شان
 این زمان گرتو یار میجوئے
 کی گذارد ترا که تا نگرود
 گوشه برگزین نشین با خویش
 فی الحقیقه دُری عجائب صفت
 که ز کی بوریاد و پوستک

پیشم آئی ز صافی سینه
 چون بانی ز صحبت من فرد
 یک نظر سوی ما سوانگرد
 این نصیحت ترا تمام بود
 دوری از من ترا همی بایست
 با خدا باش ما سوا درسم
 خوشتن را بیاد مولی یق
 بود انفع برای خلق جهان
 از پی زخیم ما میجوئے
 صحبت این خسان جوی نیزد
 یاد مولست نوشته درویش
 خوب گفت آنکه این سبب بگفت
 دکه پر ز مهر و دستک

لنگے زیر لنگے بالا	فی عنسم دزدونی غم کالا
این قدر بس بود جالے را	عاشق رند لا و بالے را
در چنین وقت مر ترا بهتر	پوستی ز یزد دوستی دیر
دوستی دلپسند خاطر خواره	نیت در هیچ حال غیبه
او هر درد و عنسم بکار آید	یاد او ذوق و راحت افزاید
باش دائم نهنقه باد لرزش	خویش را ساز کم تواند ز خویش
هر که خود را شناخت عارف است	خود شناسست حق شناس است
فانی از خود چو گوشت باقی شد	شیشه و بادیه جام و ساقی شد
نفی و اثبات پس ندارد جنگ	رو بدامان خویش تن زن جنگ

حکایت مجنون

قلیس مجنون که سالها نغمه نو	یک شبی خواب هوش او بر بود
دید در خواب روی لبر خویش	ز دبدامانش دست باد لرزش
چونکه از خواب مست بیدار گشت	دید دامان خویش اندر دست

چشم واکرده حیرتش افروزد	خویش مجنون و خویش لیلی بود
ایضا حکایت قیس مجنون	
هم بوی گفته اندای مجنون عشق لیلی تر اماند مگر عاشق خسته زین سخن است گر نه رفتم بجای نه بی ملیت زان پس چون در می سخن سختی که تو مصداق این سخن خواهی نیشتر زد چو لیلی از پی خون	چون نیای نه و گریه کنون یاشده کار و بار تو دیگر بر کشیده آه و در جوابش گفت خویش را بدیده ام ملیت انا لیلیه مدام میگفت نیست زین ستر اگر آگاهی خون وان گشت از رنگ مجنون
حکایت شیخ ابوسعید ابوخیمر رفتن وی در حمام و گفتن با حمام	
شیخ مهنه امام ربانی کرد یک روز قصد و با حمام نیش نیش اگر رسد بحسد	بوسعید آن ز خویشین فانی گفت میدار هوش با خود تمام هوش کن تا ببار من نرسد

<p>آینه رو نما دے رو نیست منظر اوست جمله عالم و بس عکس را هیچ اعتبار نیست عکس خود منظریت او منظر</p>	<p>اوست عالم همه ولی او نیست لیک منظر جز او نباشد کس اندر آینه اختیاری نیست منظر آمد بر امر خود ظاهر</p>
<p>پرسیدن سائلی از حضرت شبلی که عارف کیست جواب گفتن وی</p>	
<p>شبلی آن هر سنمای راهبران روزی از روزها بخوشمال در معارف سخن تمهید نمود سائلی زو سوال کرده مگر گفت بردارد عارف ای حق جو مدتی در میان چون بگذشت بار دیگر ازو سوال بکرد گفت عارف کیست کان نیکو</p>	<p>سرور سروران قناب سران بود بر صدر مجلس عالی سامعان راز نهوش می برید کیست عارف بگوی ای رهبر دو جهان اسبک تکیه مؤ آن ز خود رفت باز پید گشت کیست عارف بگوی ای سرمد طاقت بار موندار دوا و</p>

<p>این زمان ضد آن کنی خلا کان زمان من نبود ه ام او بود هیچ می ناید از کفم هرگز تا نسوزی ز در عشق ایدل خوشتن را ز عشق شیدا کن شعله عشق در دلش افروخت اگر چه باشد چون گنگاری</p>	<p>گفت فرموده چنین بگبار شیخ دین در جواب او فرمود این زمان منم بسی عاجز فهم این نکته کی کنی حاصل در دودل سوز عشق پیدا کن هر که از آتش محبت سوخت نیست بانار دوزخش کاری</p>
<p>گرفت آتش در بغداد رفتن پیر زالی در آن احوال شاد و خوشحال</p>	
<p>اکثر از شهر رفت زان بر باد شد قیامت پدید از هر در میخراشد در ره بخت فارغ البال کو بگو میفت</p>	<p>روزی آتش گرفت در بغداد خاست افغان ز مردمان کسیر پیر زالی در آن میان دل شاد لا ابالانه سوبه میفت</p>

گفت اور اسکے کای مادر	بر فلک شعلہ بر شید آذر
ہر طرف شعلہ غضب افروخت	می نہ پیتی محسوسات را سوخت
می بسوزد دلم چو پروانہ	کہ مبادا بسوزد ت حسانہ
گفت ازین بہ آتش ہم نیست	ترسد آن کو راقیاسی نیست
آتش از ہر طرف کہ افروزد	او دلم سوخت خانہ چون سوزد
سوخت چون دل نسوزد دم خانہ	از چپین نار سخت پروانہ
دوزخ از آتشم کند پرہیز	ز آتش دل گریز ما نشنیز
باش با سوز و درد و گریہ آہ	ہمت عالی از خدا می خواہ
ہمت تا سدا دقِ عالی	میرساند ترا بخوشحالی
نار از ہمت خلیل اسد	گل و گلزار شد سخن کوتاہ
موجب ہمتش بے اگر ام	حق برو کردہ نار برو و سلام

دیدن حضرت سلیمان خلیلی از موران

شد سلیمان دوچارشان ز قضا

بود خلیلی ز مور و کجبا

پیش آن پادشاہ ذوالاکرام	ہر یک آمد پہ اداسی سلام
از تلمہ میسر بود خاکی و بس	زان میان دید مور کی بوس
از سلیمان نکر دیر و اسے	بود سرشت عشق و سودائی
تو چنین ست طاقت بی زور	خواند اورا بہ پیش گفت ای مور
چون شود پاک این تلمہ از خاک	با چنین شمع قوت ای غمناک
زین تلمہ دو دو طمع چہ میدارے	چہ نیست قصد تو زین عجب کارے
فکر جمیع آدمی دہوش کنے	گفت اگر حال مور گوش کنے
کو بخوبی ست بی نظیر از من	دادہ ام دل عشق مور سی من
گر کنی راہ پاک زین تلمہ خاک	امر کرد آن نگار بس پاک
موش و غمگسار تو باشم	بیگانہ در کنار تو باشم
میکنم خاک زین تلمہ خالے	من بتا میدہمت عالے
خوش بوصلش کنم دل و جزا	بوکہ یا یم وصال جانان را
گاہی از دست من نگر دو پاک	گر چہ دانم کہ این تلمہ از خاک

<p>گویراید درین طلب جانم کار همت کند نه قوت تن داد فرمان بباد تا یکسر تا دل خسته شود زان شاد داد بر باد خاک آن یکسر سخن از لاف و از گزاف بر نه اگر نداری تو قوت و زوری بود و چارت شود سلیمانی</p>	<p>باری از جستجوئی مانم همت بین بسین ز بونی من همت او چو دید پیغمبر لله سخاک را و هدیر باد باد از حکم شاه دین پرور ای که از عشق دوست لاف بر نه همت کم نباشد از موری روز و شب در طلب یکن جانم</p>
<p>واقف بارگاه سبحانی سوی حق به ز ملک مال جهان</p>	<p>آجری آن امام ربانی گفت همت ز ما سوا یک آن</p>
<p>صوفی صافی که از خود دست</p>	<p>گفت اطرو س مست جام الست</p>

ہوست اور آخرینہ از ہمہ رست	ز کوه اوست دست مپایش رست
با یکے آشنای اہل طریق نفع زو گیر کن حذر ضرر	یاد دار این سخن کہ گفت شفیق ہمدم خلق باش چون آذر
کہ گفت ابن خالد آجہر خستہا میزد م بیکجا نئے رفت از استماع آن ہوشم گفت از من ترا سلام درود منزل ماست آتش سوزان ماندہ مد ہوش سخت تر سیدم خستہا را نہ نچتہ ام نہ از باز سخن خست خام کی شنوے	دار در گوش این سخن چون کہ من بینوا البصرائے گفتگوئی رسید در گوشم کہ خستی بختگے پرود کہ شود آتش افروزان این سخن چون ز خست بشنیدم تا شدم واقف از حقیقت راز تا تو ناچختہ از خودی زدے

<p>یا حسنی دای خدا ز تو خوشنود میر از حق بصحبت احسبا</p>	<p>بود چون مختصر سری فرمود ندهی تن بصحبت اشرد</p>
<p>بشر حافی ز سینه صافی گفت انکه افتد جدا ز حق یکدم</p>	<p>گوهر معرفت نگر چون سفت بنده را بس مصیبتی اعظم</p>
<p>فائده در گفتن بشر حافی که بنده را مصیبتی معتبر از حرمان حق حل عی</p>	
<p>چه بود فقرای ز سقراگاه بی می معرفت تنی جایت فقر چون تمام شد خدا ماند فقر این ست با بقیت هوس خادم جمله باشی بهیئت میرد از خدای نوی حمت</p>	<p>گفت مردی بشیخ عبدالله گفت در مردمان از و نایست از فنا فقر که جدا ماند چون شود تمام حق بماند بس دور باش از تمیز در خدمت فیض هر شخص موجب بهمت</p>

<p>فیض از حق رسد بدان منزل قطب آفاق شاه جیلانی انچه در خواستند بیکم و بیش</p>	<p>دار همت بلند در حال انچنان که امام ربانی یافت هر کس بحسب همت خویش</p>
<p>حکایت حضرت قطب بانی غوث صمدانی شاه جیلانی فرمودن ایشان هر چه میخواهد و آید سوال جمعی از ایشان مقصد خود</p>	
<p>غوث آفاق شاه جیلانی شاد و خرم چون خور جهان است سوی آن جتمع شیخ و مفسر حاجت خویش یکسیم روا که از ترک اختیار سوال خوف دائم طلب نمود بکار قوت اندر مجاهده شب و روز طرفه حالی و ماند امام به کمال</p>	<p>گوش کن گوش قطب ربانی بود در مدرسه مگر یک روز در حضورش جماعتی خشنود که بنحو اهد هر کدام شما بوصعود حصد اندران حوال شیخ ابوالقاسم آن عمر برار این قاید بنحو است از سر سوز قاری گفت کم شد از من حال</p>

<p>دیده ام هر كی جدا جدا مگر آن خواست کام قطبیت بود چون قید مدتش موعود لیک چون وقت عده اش رسید یافت شد غیر این وایت هم مد عایش قریب بگرفت گفت راومی که بوسه بده یافت غایات قصد قصوا را آستخان ترک اختیار گزید</p>	<p>دیده ام هر كی جدا جدا مگر آن خواست کام قطبیت بود چون قید مدتش موعود لیک چون وقت عده اش رسید یافت شد غیر این وایت هم مد عایش قریب بگرفت گفت راومی که بوسه بده یافت غایات قصد قصوا را آستخان ترک اختیار گزید</p>	<p>دیده ام هر كی جدا جدا مگر آن خواست کام قطبیت بود چون قید مدتش موعود لیک چون وقت عده اش رسید یافت شد غیر این وایت هم مد عایش قریب بگرفت گفت راومی که بوسه بده یافت غایات قصد قصوا را آستخان ترک اختیار گزید</p>
<p>کند دل از جهان در حق بست دویمی مثل آن یگانه نبود غیر حق را نداده بر دربار</p>		<p>ابن قاید شد از مشاهدت خود نظیرش در آن زمانه نبود چارده سال مانده در یک غا</p>

چون در اندر مجاهده می شفت	گفت راوی شنیده ام میگفت
خواب را خواب داده ام اکنون	رفته خواب از وثاق من پروان
ترس از ترس از نیست عظیم	بسگر نیز دلباز من از بیم

بر همه عالم سخن کوتاه	هست غالب بر امر من الله
آنکه او ترس و خوف حق میخواست	دائم از خوف جان او میکاست
آنچنان خوف حق در او نخت	کز گلو متغیر تر ز خوش نخت
نظری کرد سوی شیخ حسن	یافت احوال خود بوجه حسن
آنچه کم کرده بود یا فسنود	از نگاهای عنایتش فرمود
آنکه او حفظ وقت و پاس نفس	کرد از ان روز از ان جانی پس
یک دمی از خدا نشد غافل	غیر حق ره نیافتش در ول
گر بسوی خلا شدی گه گاه	هم بدی جان پاک او گاه
سبحه خود بخیاب دیوا	ماندی او نخت برای شمار

سبحه خود دانه دانه میگردد	و نذران حال هر یکی میدید
آنکه در علم خواست افزون	هم دران دم ز لطف چو
یافت در سینه علم از هر باب	بیع کرد او هنر جلد کتاب
نیک خواهان ملاتش کردند	گفت غم نیست گر کتب بزنند
کز عنایات شیخ دین پرور	همه دارم بحفظ ازیر نظر
گر نویسد از زبانه باز	تا با خبام خوانم از آغاز
آنکه حفظ کلام حق در خواست	با حدیث رسول بیکم و کاست
ز دوست حافظه کلام آمد	بار و ایات عشره در ششماه
از اجادیت مصطفی بسیار	یا ذکر داز عنایت و ادوار
آنکه او خواست فرق باطل و حق	
هرگز اسینه صاف از ان نورست	اوست موسی و سینه اش طورت
یافت نوری سینه زن هر دم	حق و باطل جدا نمود از هم
حاجتی و نیابت دستاو	آنکه در خواست از قصور شغور

و آنکه در پائے خلیفه طلب
 انچنان شد که خواستند آنها
 دیگران طالب تجلّی ذات
 شیخ سویش نظاره فرمود
 که مجرد شد از شعور صفات
 بادل در و منذ و سینه چاک
 پای رفتن بخود ننماد او را
 بود در خانه مدتی در حال
 بعد چندی بخوفه اش دیدم
 هر چه گفتم جواب باز نداد
 جانب آسمان و پیش باز
 زان پس کرده ام به بصره گد
 بود پیش من سو فلک نگران

کرد از ان شاه دین ماه عرب
 حیف ازین عزم نگاستند آنها
 محویت خواه آن ابو البرکات
 زان نظر بهوش او چنان بر بود
 کرد کم عقل محو شد در ذات
 گشت بهوش او فتاد بجاک
 خادم آمد بجا رساند او را
 جانش از درد عشق مالامال
 صورت حال از و به پرسیدم
 بسخن بعل و لکشا نکشاد
 رفت از خود بخود نیامده باز
 دیدمش بعد سالها دیگر
 بخیر از خود و هم از دیگران

دلش از همه دو کون آراوده	همچنان مست و بنخود افتاده
هر چه گفتم جواب باز نداد	هماندم بستم به پیش او دل شاد
خالق خویش راستو دم من	در مناجات لب کشودم من
عقل این مرد باز گردانے	کامی خدا بهر شاه جیلانی
ز روم تانسیا ید او بهن	که زنده حرفی از وفا با من
همچو سرو استاده پیشم است	در مناجات بودم او بر خاست
از سلامش دلم چو گل شکفت	کرد بر من سلام و حال گفت
این سخن بعبادان بیانم کرد	راز پوشیده خود عیانم کرد
نظری کرد چون ز لطف بمن	کان شهنشاه دین و فخر ز من
که ز مام خرد نماند بدست	از محبت چنان شدم سرست
غرق این بحر بفرق شدم	در شهود خدا غرق شدم
رفت جایکه مسکن او بود	این گفت و از و شدم پیود
گشت در بحر عشق مستغرق	باز از فضل و مطلق

آب شد ز ورق و ز نیل آسود
 چون ز یک التفات ای سر
 من هم ای پادشاه ذوالاکرام
 گر مرا هم بیان بوالبرکات
 غرق گردم چنان بجزای
 چه عجب از تو کار یک نظرت
 برگس کر کنی نظری بحال
 دین پناها بحال من خط
 از نگاه تو خاک زر گردد
 نظری کن بحال این لایال
 شد غروب آفتاب هر روز
 و در من صبح و شام روز و شب

هم در آن حال انتقال نمود
 شد روا حاجت همه یکسر
 از تو خواهسته ام بجزای
 محویت بخشی از تجلی ذات
 که نشانی ز خود نیابم با
 بلکه نیسی نگاه کار گریست
 و ام جوید هما از و اقبال
 از سر لطف بر سرم گذری
 زر چه باشد در و گهر گردد
 زان نظرها که دزد شد ابدال
 مهر تو با بخشش روشنتر
 چیست دریا بجمای شمع

التفات بجانب ساقی

جان فدای تو ساقیا برخیزند
 تشنه ام تشنه زود دریا بم
 حکس روی تو دیده ام در جام
 زاهد ارمنی می کند از من
 ای خدای کریم بی نیاز
 از کرم بهر شاه چیلان
 ظلمت نفس کرده گمراه
 یکطرف نفس و یکطرف شیطا
 عملی نیک بخش و اخلاص
 چیست اخلاص که نمانم من
 بسکه ز ابنا می این بان تنگ
 بی نیاز از همه سانیانم کن
 جز تو کس نیست اعظم و اکرم

باده ناب در پیاله بریز
 ریز در جام باده نابم
 زان بی دارم اشتیاق تمام
 نیست واقف سخن مکن از تو
 احرم واکرمی و بنده نواز
 ده می که ز خود شوم فانی
 روشنی از هدایت خواهم
 که برد این مرا و گاه بی آن
 کن با کرام خویشتن خام
 خویش عین دوست دانم من
 گاه در صلح و گاه در جنگ
 غرق دریای نور جانم کن
 غیر تو نیست راحتم و احرم

<p>با نیرید و حبسید را اکر ام چون من را اگر تو بنوازی رحمت و فضل وجود آن باشد وی چه خوش گفت آنکه این درفت بابو الفضل یعنی آن صدیق که اولو الفضل هر ذنب و خطا</p>	<p>چه عجب گر کنی ز فضل تمام شاد از فضل بی سبب سازی کز اولو الفضل رایگان باشد فضل وجود آن بود که باشدت امر مودّه علی التخصّص نکند منع فضل وجود و عطا</p>
--	---

و لا یزال اولو الفضل
منکم و الشّیعة ان
یأثروا اولی القربی

فی المناجات

<p>ای خدای کریم بے همتا جمله ذو الفضل و صاحبان کرم قطره بحر فضل وجود تواند گر چه من بنده گنهگارم نیست در فضل چون ترا انباز جان من شیوه رضا گیر</p>	<p>بجد و عد تراست فضل عطا مجمع گر شوند در عالم پر تویی ز آفتاب بود تواند از همه عاصیان سیکارم فضل خود کی ز من گیری باز میرسد آنچه باشدت تقدیر</p>
--	---

لیک دارم امید از دادار	که کریم است واکرم و غفار
خوشنویس است سرنوشت اصلا	بدنخواهد نوشتنت کلا

صوفی گفت آرزو دارم	که رضای خدا بدست آرم
نیست بهتر برای این مقصود	که بصدقه کنم دخی شنود
چون کنم کار حق بصدق نفس	غیر حق واقفم نباشد کس
آری اندران نیاید راه	باشد این صدقه خالصا
اندین بود ز دناش محرش	کاین سخن را همیشه دار بگویش
هر چه در راه دوا بحال دهی	خویش را در میان بسین که دهی

حکایت آن صوفی که عصابری ده قرن آن سگ خدمت شیخ ابو سعید

ابوالنجیر باستغانت

صوفی میگذاشت در راه	برگه زد عصا بناگاه
زحمت که خور و سگ نفغانی کرد	نفره میزد بر گداز دور و

حالیا پیش بوسید آمد
 همچو مظلوم سزاده بجاک
 شیخ چون شد ز حال آگاه
 گفت با سگ چرچنین کردی
 گفت صوفی که جامه ام ناپاک
 شیخ گفتش که جامه ات بد آب
 چون تکل نداری ای خود کام
 بعد از آن وسوی سگ آورد
 از چه گردی کنون از و شاد
 گفت سگ ای شده ز خود فانی
 جامه صوفیانه اش دیدم
 دیدی گر لباس او دیگر
 گر بخوابی از و شوم خشنود

کو بهت چو بازی زید آمد
 داد از شیخ خواست آن بیباک
 شد طلب کار صوفی پیراه
 بیگانه از چه جانش آزد
 گشت ازین سگ ز دم راییاک
 می شدی پاک خانه تو خراب
 صوفیان اچرا کنی بد نام
 گفت کای جان ز زحمات آزد
 تا کنی عفو بروی این براید
 گوش فرمای راز پنهانی
 گشتم ایمن از و سترسیدم
 مینمودم از و ز دور حسد
 جامه صوفیانه ز و کش زود

<p>این عقوبت برست لائق و بس خلق را رستن از شرست مشکل اگر شب و روز بسجده بنه اگر ز سرش این آن رها گردد</p>	<p>تا شود ایمن از سرش تم کس تا سازی فمای کل حاصل جز فنا کی ز خویشتن بره سنگ دل کی ز خود فت گردد</p>
<p>قدوة صاحبان کشف یقین روح الله روح الاقده سن آنکه او بود قطب روی زمین شهره در شهرت که پیر آمد مصدر وجود و منبع برکات زود و پیش پریشک و رب در خدا مژگان فاسازد در میان خانقہ گرفته مکان</p>	<p>شیخنا شیخ حسنه آن شه دین قطب حق و رحمتی پاک نفس گفت از پیر خود جمال الدین چون زلمان بکاشمیر آمد قطب الاقطاب سید السادات شب مرا گفته بود هات غیب او ترا و اصل خدا سازد سیدی پاک نفس و غوث زمان</p>

تمام او جای او نشانم داد
 خدمتش رفقه ام بحجبت تمام
 لیک آن روز بامن لگید
 سوی من التفات کم فرمود
 روز دیگر بنخدمتش رستم
 چون مراد التفات نمود
 انچه بر من گذشته در ارواح
 بلکه احوال حال و استقبال
 داد از فضل حق بشارتها
 بعد از آن صبح و شام بیکدگاه
 بود عبد اللطیف استادم
 پارسا نیکیخت و عالم بود
 گفت بامن که ای سعادت مست

زین بشارت شدم بسی لشاد
 بنشستم پس از ادای سلام
 سخنی خود نگزیده حضرت پیر
 عقدۀ خاطر هم از آن نچشود
 از مره خاک کوی او رستم
 حال من سرسریان نشود
 و انچه بر من رسیده در اشباح
 گفت بامن بحکم رب تعال
 بنده را کرد از ان اشارتسا
 میشدم پیش مرشد آگاه
 کردی اکثر بد رسد لشاد م
 ظاهر اکار و بار او محمود
 از تو گردیده خاطر م خورسند

چون مشرف شوی بخدمت پیر	نیز همراه خود مرا بگیر
شاید از صحبتش شوم مخطوط	مانم از آفت هوا محفوظ
بار دیگر که شوق شعله کشید	به دیدار آن سمیہ رشید
در بر احرام آن حرم کردم	مولوی را رفیق هم کردم
چون رسیدیم دو خدمت پیر	پیر روشن نهاد صاف پیر
در نهان با من او عتابی کرد	پیشم آورده چرا این مرد
کی شود چیزی از منش حاصل	قوت او ندیده پردن
دلی از سنگ سخت تر دارد	کی در و صحبت هم اثر دارد

حکایت

سنگی با کلوخه بقضا	ناگهان اوفتاد در دریا
سنگ گفتا که غرق گشتم و	فقر دریا مرا کنون شد جا
راه بیرون شدن ندارم من	دور از جنس خویش وایرم من
آن کلوخ اوفتاد و گشت قضا	گفت رستم ز ما من زین ما

با وجود کسافت گل ولای
 چونکه رستم ز هستی موهوم
 بر سرم حاجی از خلافت دأ
 برگزید او مرا ز کرمنا
 آه من قدر آن ندانستم
 رفت ز اندازه جرم من بیدار
 میکنم نماز رحمت بر خویش
 گرچه عصیان بقصد جانست
 گر کنم تا بروز شر گناه
 گشت معلوم حد عصیانم
 رحمت را حدی معین نیست

عین دریاست دم لفضل خدا
 نقطه بود من شده معدوم
 هم ز عرفان خود دری بکشد
 داد تشریفم از بقا و فنا
 فی زمانی ز نفس وارستم
 آسختان که نیاید آن شبها
 وسعت خویش را چو بسیندیش
 رحمت گرم کار خوشیست
 میشود از گناه نامه سیاه
 غایت رحمت نمیدانم
 آیت غایتش مبین نیست

آمدن اعرابی در خدمت سالت پناه سوال کردن جی

آمد اعرابی بصدگ و تاز خدمت مصطفی ز راه دأ

<p>که بگیرد بر روز حشر حساب خنده اش را رسول اکرم دید باز پرسید از کمال عطا کار خلق خدا را شد آسان کار او لطف و عفو باشد و بس حق کریم است و در کریمی در عزم ندارم امید بادام اکرم الا کریمین الله است</p>	<p>گفت فرما مرا برای صواب گفت حق چون شنید می خندید سبب خنده اش رسول خدا گفت ای سرور زمین و زمان دست یابد کریم چون بر کس مصطفی گفت است گفت اینم ای امیر ارجمند گنهارم شاه لولاک عنذر خواه است</p>
<p>در بیان مضمون حدیث که شیخ فریدالدین عطار در الهی نامه آورده جمع آیند خلق چون یک مردمان او فتند و تنگ و تاب زیر عرشش ستاده بگذارند غیر جرم و گناه بنیاد هیچ</p>	<p>آمد اندر خبر که در محشر آسگاه را شود زمان حساب نوجوانی در آن میان آرند نامه خویش اکشاید هیچ</p>

بی نهایت بود گناه او را
از ملائک جماعتی بشتاب
سخت گیرند و امن او سخت
گر چه پُز زلت و نادانی
پرز عیبت پای تا گوشش
این سخن چون ملک ز حق شنوند
کی موحّد بنار دارد کار
اندر آن حال میرسد ز خدا
که هلازود برگریز و شتاب
بنده گوید که هیچ نیست
حق بگوید که سوی من بگریز
بنده رو سوی فضل او آرد
حق بیوشتد و ابلطت و کرم

غیر رحمت کجا پناه او را
پیشش آیند با هستی و عتاب
آید آنکه ندان صاحب تخت
لطف من با ولایت پنهانی
رحمت ماست یک هدوش
در تحیر ز هوش و عقل روند
گر چه نماید گناه او بشمار
بنده را از کمال لطف ندا
تاری از موکلان عذاب
که گریزم گریز گاه نیست
واری تا زین عتاب و ستیز
چشم بر لطف بی سبب دارد
از همه خلق و از ملائکه هم

چون بهوش آن ملائکه آیند	بینده را جستجوی فرمایند
چون نیابند هیچ جا او را	از تحیر شوند بی سربا
سوسو جا بجای چو می پویند	باز آیند و با حند گویند
که ز عاصی نیافتیم نشان	گر چه جستم در زمین و زمان
غرق حیرت شدیم زین تنگ پو	می ندانیم تا کجا شد او
نشود آشکارا اگر حالش	روح مای پرو بد نباش
بعد از آن از خدا خطاب رسد	عرض شان را چنین جواب رسد
کز بخوبید جمله جاویدش	هیچ گاه هیچ جا نیابیدش
کو نهان در روای رحمت است	در پشت غرق لغت است
رحمتی بی سبب چو کار کند	این چنین کار بی شمار کند

حکایت آن اهن که بسبب پری زهرنی عاجز گردیده خود را
 بلبس لباس فقر ساخته تا ازین مکر و فریبال و زنجیر نماید

زهرنی بود در میان یلاق	در فن زهرنی دوزخ طاق
شهروده آمده بجان ازو	خلق اطراف و دهقان ازو

با چهل تن ز هرستان دگر	کرده تاراج مردمان کیسه
تا چهل سال کار او این بود	کار او روزگار او این بود
چون ز پیریش پشت خم آورد	دیده از تیر گیش خم آورد
بیمچین هر زمان دگر هم	پیرشند پشت شان شد خم
طاقت هنری از ایشان رفت	قوت از جسم جرات از جان رفت
اکثر از فاقه سینه ریش شدند	سخت حیران کار خویش شدند
چون ز ضیق معاش خون خوردند	التجاسوی مشورت بردند
از غم و غصه جان شان فرسود	مهر را هنر چسبین فرمود
کامی انسان می ای هوا داران	در رود دوستی و فاداران
مر مرا فکرتی رسید بدل	که از ان کام تان شود حاصل
منکه فرمان رو استم تان ا	بهر تان میکشم دل و جان ا
تا کنون هست و غا بودم	میریدان که و غا بودم
کار ما چون نیافت انجامی	زین سپس انهم بودامی

خرقه پوشم عبا کنم در بر
 و ریکی خالقه مقام کنم
 در عبادات چون شوم مشهور
 هر طرف خلق جوق جوق آیند
 و ز شما هر یک یک جانی
 آن یکی خویش را بکمر و فسون
 گوید آن یک که در دسردارم
 آن دگر رنج خود کند طمس
 بر چهل تن چهل مرض شبسا
 تا که در پیش خویش و بیگانه
 باز گوید که هست گرفتارم
 ناله و گریه آه و وایلا
 بعد از آن که شود بر جسمش

بر نهم تاج صوفیانه بسر
 الله الله بصبح و شام کنم
 که ز نزدیک و گاه از ره دور
 بهر دیدار من بشوق آیند
 چند گاه هست گرفته ماوائی
 کور بنماید آن دگر محزون
 زین مرض مدتی است بیمارم
 که منم لنگ پائی فتنه کار
 آشکارا کنند بادل زار
 هر یک از علتی جدا گانه
 سالها شد که این مرض دارم
 هر یک از درد خود کند هجر
 مرض تان و زهد من مشهور

لنگ گوید که از صفا کیشتم
 در فلان جای با خدا باشد
 یا ندغرق شود حق و انتم
 هر چه خواهد خدا قبول کند
 از شما کیست من که درویشم
 کنز و عایش مگر خدای کریم
 چون در اکس پیش من آرد
 پیشم از حال او خبر گوید
 من بگویم که چه غلط کردید
 نیسم مرد از حق آگاه
 و مبدم در حساب خوشیتتم
 من ازین سو کجا و کویان
 و ندران گفت گوی لا وسم

دی شنیدم که هست درویشتم
 و انتم از مردمان جدا باشد
 در ریاضات و زو شب قائم
 چاره کار هر فضول کند
 تا برد پیش آن صفا کیشتم
 به کشت پای من بفضل عمیم
 بر در خانقاه بگذارد
 همت از بهر اوز من جوید
 ریخ بی فائده چه ابر دید
 نیست در دست من پرگاه
 خود کباب تنور خوشیتتم
 لیگ بهر خدا دعا جوین
 چار و ناچار در دسم یکدم

انگ آن دم ز جانی خبر دیند
 شکر گویان روان شود در راه
 لیک چون به شود در اعص
 حال خود گوید عذر من شنود
 چون برود دم ز نم شود بینا
 هر یکی زین جماعت بر خور
 جمله پیشم رسند باد لرزش
 چون شود ظاهر این عللها
 خلق آیند پیش من یکسر
 چون برین حال چست گاه رود
 باز طرح مرافت فلک نیم
 رهنمایان این سخن چو شنیدند
 جمله گفتند ما وفا داریم

اشک شادی ز دیدگان ریزد
 تا شود هر کسی ازین آگاه
 پیشم آید بکف گرفته عصا
 از سخنها می من ز جبان رود
 همچو آن اکبر از دم عیسی
 و انما ید چنانکه شد مامور
 از دم من برزد مقصد خویش
 شهره گردد م باین کرمها
 هدیه آرند سیم وزیر وزیر
 سیم وزیر پیشمار جبریم شود
 می گلگون بنوش فلان ز نیم
 یکسره دست پاشم بسیدند
 هر چه فرمان دهی بجا آریم

قصه کو به چنانکه افرمود
 رفت هر یک بگوشه تنها
 در یک خانه همتشان
 الله الله بجهر که میگفت
 گاه میبود گرم سوز و گداز
 شهره در شهر شد که درویشی
 در فلان خانه گرفت مقام
 جز خدا با کسی نپسرد ازد
 خلق از هر طرف بشوق تمام
 خاک در گاهش از مژه فرستند
 آنکه خود را نموده لنگ و لیل
 تا رسانند مرور آن شب
 خلق چون عجز و زاریش دیدند

هر یکی خویش را همان بنمود
 علتی کرده بهر خود پیدا
 اندر آمد ب رنگ درویشان
 گاه اندر مراقب به مخفت
 گاه به خویش مست ناز و نیاز
 زاهدی عابدی ملک کشی
 هست مست شهود دوست ام
 با کس از شغل حق نمی سازد
 رو نهادند سوی آن خود کام
 حال و حاجات خوشتن گفتند
 خواست ز اهل محله یار و لیل
 شاید از همتش شود به پا
 سر ز فرمان بری نتابند

رنجا برده پیش پیر رسید
 حال خود گفت زار زار گریست
 بیکسم بی زرم پریشانم
 که چون عجز زاری بسیا
 از کرم پای لنگ او کن به
 چو دعا کرد لنگ بر پا خاست
 شد سو خانه شور و غوغا کرد
 تا رسید این سخن بان عسی
 چند کس را گرفته هم خویش
 گفت کای حاکم زمان زمین
 یک نگه سوی من لطف نما
 خشمگین شد فقیر بی پروا
 کو ترا دیده میکند روشن

خاکپایش بصدادوب بوسید
 که در عالم چو من فلک و کسیت
 از عللای خود پشیمانم
 رحمتش آمد بگفت ای اداوار
 منت آن بجان داسع نه
 بهر رفتن نمود قامت راست
 منقبت های شیخ انشا کرد
 جست از جای خویش جعبه عیسا
 تا رسیدند پیش آن درویش
 چشم بکشا و حال عسی بین
 ز آنکه بس منم دگر عسی
 گفت رو بر فلک بر عیسی
 کار من نیست دور شو از من

پنج بر دی مرا کنون کار است
 زین طرف کور و زان طرف پیش
 عجز سائل چو زور مست افتاد
 در زمان کور چشم خود واکرد
 شهره شد این سخن بهر طرف
 هم چنین هر یک از ان اشرار
 سر نهادند سوی حضرت او
 چون چهل تن مریض بی سرو پا
 خاست در شهر و ده بسی غوغا
 خلق از هر قبیله و هر فن
 ز روزیورست نذر آوردند
 طالبانِ خدای هم کسیر
 بارادت بصدق و با اخلاص

وقت او را دو ذکر و افکار است
 هر دو در گفتگوی با هم پیش
 دست بر هر دو چشم کور نهاد
 شهر را پر ز شور و غوغا کرد
 میزدند از کرامتش حرفی
 که نمودند خویش را بی سما
 به شدند از دعا و همت او
 یافتند از دعا ی پیر شفا
 گشت مشهور زان کر مهتا
 فوج فوج آمدند سیاه
 خویش را وقف راه او کردند
 رو نهادند سوی آن رهبر
 باز پیران از ان حقیقت خالص

آن کی گفت راه حق همینجا
 گرچه انکار کرد و سود نکرد
 گفت با خود کنون چه سازم من
 در تفکرت اَدان خود را
 یادش آمد که وقت اِه زدن
 الله الله کنند درویشان
 منم اکنون همین سخن گویم
 بعد از آن غمیر از خود رانده
 کرد تلقین که رو بجای آرید
 در مکانهای خلوت از اغیار
 تا شود باز بر شما در نیض
 چون شنیدند طالبان تعلیم
 رخصت از پیر گشتن حال

مر مرا ای تو شیخ راه منسا
 دامن او گرفت از سر درد
 بنجب زین و تینق رازم من
 که چه گویم بطلبان خدا
 ساکے گفت در مثل سخن
 چون بخلوت مکان کنند ایشان
 دفع زحمت باین مثل جویم
 طالبان را بجای خود خوانده
 پنج گانه صلوة بگذارید
 الله الله کنند لیل و نسا
 باز یابید لعل و گوهر فیض
 از بحال صداقت و تسلیم
 پس جمعیت و فراغت دل

توشه جستند و گوشت گیر شدند
 بر غذا کم زدند و کم خفتند
 چند گاهی پوشید برین مینوا
 رسته از ما و من ز حق آگاه
 هر یکی دل بدوست پیوسته
 در دل شان ز فکر اهل عیال
 روزی از روزها بنحاطر شان
 که چو مارا خدا بفصل تمام
 پیر مارا کجا متمام بود
 نیز بحیب مراقب بودند
 تا ببینند آنکه مر شد ما
 سیر کردند در همه اطوار
 هیچ جابر مقام مر شد خویش

ذکر گویان بکلم پر شدند
 الله الله روز و شب گفتند
 جمله گشتند مست صاحب حال
 همه شان گشته ز اولیاء الله
 از خود و خلق و از جهان رسته
 مگر از حب پیر سالامال
 این تجنیل نشست حاضر شان
 بچنین پاکیه رسانده مقام
 عیش و کسایش نیز بر گام بود
 جست و جویی مقام او کردند
 در کدامین مقام دارد جا
 بر مقامات اولیاء کبار
 پی نبردند آن همه ویش

باز گشتند چون ازان احوال
 همه گفتند مانیافته ایم
 بود گفتار جمله بر یک قول
 ما کجا و مقام پر کجا
 نیست در نور آفتاب قصور
 استخوانی چنین خطا باشد
 او چو ناظر بنور است
 نیست تدبیر جز که خدمت پر
 چه عجب که کمال لطف معطی
 روی از خاک ره سپه کرد
 عرض کردند ما گستره گاریم
 زان پس از خود بیان کردند
 عذر خواه آمدند زان تقصیر

یک زد دیگر نموده اند سوال
 گر چه در جستجو شتافته ایم
 در زمان خوانده اند نشان لاول
 بحر عسمان و غوک کجاست
 گر نه بسیند پروزش پناه نور
 پیرا که ز حال ما باشد
 از بد و نیک هر کس آگاه است
 عذر خواهی کنیم برین تقصیر
 بگذرد زین قبیح جرات ما
 سر بدرگاه پیاوردند
 لائق تیغ و تابل داریم
 سر بر حال خود عیان کردند
 کای خطا بخش عذر ما پذیر

گر چه ما کرده ایم ترک ادب
 شیخ چون گوشش کرد این قول
 خون دل ریخت از دود دیده تر
 که من آن همه ندانم که شاه و گدا
 عمر در حسرتی بسر بردم
 چون شدم پیروفت دست از کفا
 فکر کردم کنون چکار کنم
 و امن فقر بس وسیع نمود
 چنگ در روی زدم بکرونی بر
 بعد از آن روی سوی درویشان
 این مقامات حال و استغراق
 جمله گفتند که طفیل شما
 گفت چون یافتید این انعام

عفو و بخشایش از تو نیست عجب
 خاک بر سر نشانده رفت از حال
 کرد اظهار حال خود بیکس
 بود تا لان ز دست من بخت
 نامه خود چو روی خود کردم
 او فادام ز فاقه زار و تزار
 از چه تحصیل برگ و بار کنم
 عقده خاطر م از آن نکشود
 با حریفان و دوستان قیاس
 کرد و گفت ای بجان فاکیشان
 از چه سان بست داد و آفاق
 یافتیم این همه بلطف خدا
 از طفیل زرب ذوالاکرام

در حق من کنون اصدق و صفا
 که مرا قابل رشاد کند
 رتبه پیری شما دیدم
 تا شوم مرشد بحق آگاه
 آن مردان صادق الاقول
 متوجه شدند جمله بحبان
 خواستند از خدای ذوالاکرام
 شد دعاستجاب و کار تمام
 حق عطا کرد حسب خواهش ایشان
 مرشد شدند چنانکه میباید
 این حکایت که حسب حال منت
 منم آن طرفه رهنمون مکار
 راه مردم همیشه نم هر دم

باز خواهمید از خدا بدعا
 خاطر من را بفضل شاد کند
 پایه میری شما دیدم
 واقف لاله الا الله
 که از ویافتند جذبه حال
 در دعا سوسه کردند کار جهان
 از سر انبشار و عجز تمام
 دزد شد مرشد بلند مقام
 بهر مکاره دزد دعت و شان
 فانی از خود چپانکه میباشد
 در همه کار با مثال منت
 که پی نفس ظالم عتدار
 اندرین تشبیه در جهان فردم

کرده ام عمر صرف مکر و فریب
چشم از دوستان خود دارم
ای شما دوستان من غمخواران
مردمی خواهم از شما بدعا
سازد از خویش خالص مرا
جذب چون در رسد حق ناگاه
زاد مردی شوم ز خود فانی
فانی از خود شوم بحق باقی
باشود است خوب بی کم و کاست
بایجو حافی و شیخ احمد بام
جذب حق رسیدشان ناگاه

از گنه پر شدست دامن و جیب
که دعائی گشتند در کارم
در ره دوستی وفاداران
تا رسد جذب ز فضل خدا
یکرم های خویش خاص مرا
این دل غافل شود آگاه
رهنمای ره خدا دادانی
خود شوم جام و خود شوم ساقی
انچه در حق من گمان شماست
که زدندی مدام باده حنام
هر دو گشتند ز اولیاء الله

خنگ آنکس که با خدا پیوست

غیر حق هر چه هست داد از دست

دانش ترنگشت از اغیار	دست امید او و دامن یار
یا همه بے همه گرفتار	دل ز عالم گرفت صوفی وار
رقعه از خود نماده شادی غم	بیج در خاطر شن پیش و نه کم
قطره و بحر را نماده تمیز	گشت در بحر قطره سان ناپید
نیست تمیز قطره از دریا	قطره دریا نمی شود اما
کردار شاه نقش بند ال	فاضل عالمی ز اهل کمال
آنکه در صوفیا نیست بدخیر	حیث قول جنید تفسیر
ساز یا صوفیان حق پیوند	منقطع شوز قاریان کجند
که همه اسم میخوانند	خواجسته بود قاریان آنند
اندرین بحر از فراق	صوفیان گشته در ستمی غرق

فانده در نکته که ابو الفتح اباباصیب الدین غاری کشمیری قدس سره

ذکر حق غفلت ست عارف را	خوش بگفت این سخن انبیا
نکته هست لیک و جدانیت	معنیش یافت بر خند نیست

نتوان یافت مغز این اسرار
 یافته است کار صوفیان کرام
 نکته تنیک گفت کتاسی
 صوفی گفت مرد حق آگاه
 آنکه از زهد خود بود و هشیار
 کار عارف همه برای خداست
 هست بی علم بی رسد و چاه
 علم دار و ست چهل دو کند
 هر که دار و خور و نه پشیمان
 هر که پشیمان کرد دار و خور و
 اصل پشیمان ترک این دنیاست
 چیست دنیا مال بسبب دل
 مالت از هست بجز راه و دود

مکن انکار تا مگر دس خوار
 کام ز یاد تر نشد زان جام
 گویت قدر آن اگر دانستی
 بهتر از صد هزار زاهد راه
 کی شناسد خدای رازین کار
 کار زاهد برای خود همه جاست
 در ریاضات خویش تنگ گاه
 ظلمت علم جمله نور کند
 خون دل باز دم بدم ریزد
 یافت صحت و گرنه زحمت ببرد
 دار ویش یاد حضرت مولاست
 گشتن از حق باین و آن مائل
 قسم مال رسول حق فرمود

میکند حق خطاب با دنیا
 خادمش باش و در حقش برسان
 طالبت هر که گشت خصمش باش
 ترک کردی چو صحبت مردم
 تنگ آئی اگر ز تنهائی
 دوستی برگزین ز خود رسته
 دوستان خدای مستورند
 نور دیده کجا توانی دید
 هر که احسد بدید حق را دید
 شیخ مهنه چه خوش درمی شفته
 که خدا را همی توانی دید
 ز آنکه حق هست نیست و نیست
 نیست و نیست و نیست

جان خود هر که باخت در راه
 دار او را عنبر نیز تر ز کسان
 پر سرش خاک رنج ذلت پاش
 با خدا باش یا بخوا در چشم
 اندران حال یار میخوابد
 آنکه او با خداست پیوسته
 دیده است این جهان شان نورند
 گر توانی خدا توانی دید
 من رانی مگر بتو نرسید
 با یکی صاحب صفا گفته
 لیک درویش انسانی دید
 نیست دیدن نفهم تو بیش است

نیست شونیسیت تا که گرد می هست
 گر زمین ای عزیز خواهی رست
 خویش هستی ار کنی اثبات
 هست شرک خفی بنزد کرم
 تا چو آیینیات نگردد دل
 ز نیمه نقشهای رنگارنگ
 شنوا ز عارف خدا جان
 صیقل و اریضت میریز
 هر چه فانی از وز دوده شود
 صیقل آن اگر نه آگاه
 لا تنگیست کائنات آشام
 هر کج کرده آن نهنگ آهنگ
 چون تو از تنگنای خست لا

هر که شد نیست از من و ماست
 هر بلا تیکه خاست از من و ماست
 یا با فعال یا بذات و صفات
 حق را ند ترا ازین بتمام
 رستن از ما و من بود مشکل
 گشت آینه دلت نرنگ
 قدس الله سره التام
 باشد آیینیات شود روشن
 و آنچه باقی بر و نموده شود
 نیست جز لا اله الا الله
 عرش تا درش در کشید کام
 از من و مانده بوی مانده نه رنگ
 جستی افتاد کار با اعلا

گرچه لاداشت تیرگی عدم	وار و الا نسروغ نوریت دم
گرچه لادوکان کمنه وجود	هست الا کلید گنج شهود
چون کند لابس ط کثرت ط	و هدا الا ز جام وحدت س
آن رها نذ نفس پیش کیت	وین رساند بوحدت قدمت
مانساز حجاب کثرت دو	نزد آفتاب وحدت نور
و اتم آن آفتاب تابان ست	در حجاب تو از تو پنهانست
گیر و ن آئے از حجاب تو	مرقع گردد از میان دوتی
در زمین زمان کون و مکان	همه اوسینی آشکار و نهان


مناجات در خاتمه کتاب

ای خداوند اعظم و اکبر	از قیاس جهانیان برتر
جز وجود تو نیست موجودی	غیر تو نیست هیچ معبودی
از تو پیداشده زمین زمان	وز تو طاهر شده مبین مکان
جلوه گر در بلند و پست توئی	قصه کوتاه هر چه هست توئی

الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

خواهم از تو بپندم از دنیا
 کز رفیق شفیق خاطر خواه
 آنکه حاجی محمدت بنام
 بعیات خویش کن صفاش
 تا بجز ذات تو نبیند هیچ
 در بهر حال و در هر کردار
 این خنهای اولیای کرام
 شعر گفتن کجای از من آید
 لیک چون کرد خواهش بیا
 چند بستی بنظم آوردم
 زو عطار و ز بهر سال رستم
 نکته بسیار و فرصت اندک بود
 گر بود عمر و دست وادستراغ

از ره صدق و عجز و سوز و گداز
 خورده بین موسکات ساکت است
 دارا و ارام نخت بکام
 در همه کار بخش اخلاصش
 رها از گفتگوی پیچاپیچ
 دست وارش بکار دل باید
 حسب در خواستش گرفت تمام
 شعر اطمینان خوب میباید
 آن نکو سیرت و نکو کردار
 بهر آن یار خوش دلش کردم
 تحفه ثانی آمده بستم
 عمر در این و آن گذشت سپید
 شد موفق دل و زبان و لایق

باز چیزی بر و بفیضند ایم	گره از طبع خویش بچشایم
ورز اینهم بست عاشق	صدق کافیت یا صادق
	بهین بخت کرده ام تمام
	و علیک السلام والا کرام

خاتمه الطبع تحائف پاس نذر درگاه باب که مخزن الاسرار
 و تحفه الاحرار و قریب فیض سرمدی ثنوی تحفه محمدی از افادات قطب الاولین
 و غوث السالکین قد و ارباب حال اسوه اصحاب کمال حضرت
 خواجه امیر الدین عرفی گلے ال لازال بفضل النوال در طبع
 نشے نول کشور واقع نزہت آباد لکھنؤ نقش طباع یافتہ حرز بازو
 سعادت و تہمید گلوے رشادت گردید الحمد للہ

قطعه تاریخ طبع	
طبع شد آن نسخه کہ ہر لفظ او	پرزمانی کتاب خدا
ہدیہ تاریخ ز موجب بدید	تحفہ مطبوع جناب خدا
	۱۲ ۸۱

۱۹۱۵۵۱۴۵
۱۰۴

5421

TITLE

A photograph of a library card and a bookplate. The library card is tilted and contains handwritten text in Arabic and numbers. The bookplate is partially visible behind it, showing a grid for tracking book usage.

Library Card:

- Top line: **فصل** (Fasl)
- Second line: **١٩١٥** (1915)
- Third line: **٥٤٤** (544)
- Fourth line: **٢٠** (20)
- Fifth line: **٢٠** (20)
- Sixth line: **٢٠** (20)
- Seventh line: **٢٠** (20)
- Eighth line: **٢٠** (20)
- Ninth line: **٢٠** (20)
- Tenth line: **٢٠** (20)
- Eleventh line: **٢٠** (20)
- Twelfth line: **٢٠** (20)
- Thirteenth line: **٢٠** (20)
- Fourteenth line: **٢٠** (20)
- Fifteenth line: **٢٠** (20)
- Sixteenth line: **٢٠** (20)
- Seventeenth line: **٢٠** (20)
- Eighteenth line: **٢٠** (20)
- Nineteenth line: **٢٠** (20)
- Twentieth line: **٢٠** (20)

Bookplate:

- Top line: **فصل** (Fasl)
- Second line: **١٩١٥** (1915)
- Third line: **٥٤٤** (544)
- Fourth line: **٢٠** (20)
- Fifth line: **٢٠** (20)
- Sixth line: **٢٠** (20)
- Seventh line: **٢٠** (20)
- Eighth line: **٢٠** (20)
- Ninth line: **٢٠** (20)
- Tenth line: **٢٠** (20)
- Eleventh line: **٢٠** (20)
- Twelfth line: **٢٠** (20)
- Thirteenth line: **٢٠** (20)
- Fourteenth line: **٢٠** (20)
- Fifteenth line: **٢٠** (20)
- Sixteenth line: **٢٠** (20)
- Seventeenth line: **٢٠** (20)
- Eighteenth line: **٢٠** (20)
- Nineteenth line: **٢٠** (20)
- Twentieth line: **٢٠** (20)



RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due